



سگ‌های ولگرد

فیلمنامه

مرضیه مشکینی

نشر نیکان

سگهای ولگرد

فیلمنامه، نقد بین المللی، گفتگو

مرضیه مشکینی

نشر نیکان

. سگ‌های ولگرد
. فیلمنامه
. مرضیه مشکینی

. چاپ اول: لندن، ۱۴۰۱، نشر نیکان
. عکس‌ها: میثم مخملباف
. طرح روی جلد: مهرداد ذالنور
. صفحه‌بندی: نشر نیکان

. تمامی حقوق برای نویسندگان محفوظ است.

سگهای ولگرد^۱

مرضیه مشکینی

افغانستان

خرابه‌های کابل، روز:

بیابان‌های پر زباله. گونی‌های روی دوش کودکان پابرنه از کاغذهای باطله پر می‌شوند. گل‌غتی دختر ۶ ساله با موهای ژولیده و دست‌هایی چروکیده، کتاب نیمه سوخته‌ای را از لای آشغال‌ها بیرون می‌کشد.

گل‌غتی:

لالا (داداش) این سو سیل کن! (نگاه کن)، یک کتاب

یافتم. (کتاب نیمه‌سوخته‌ای را به دست برادرش زاهد

۱. فیلم سگهای ولگرد به کارگردانی مرضیه مشکینی، با تغییراتی از روی این فیلمنامه در شهر کابل افغانستان در سال ۲۰۰۳ ساخته شد و در بخش مسابقه جشنواره بین‌المللی ونیز سال ۲۰۰۴ به نمایش در آمد.

۹ ساله می‌دهد.) این کتابو می‌فروشیم یا که در
می‌دیم؟ (می‌سوزانیم)
زاهد کتاب را می‌گیرد و درون گونی می‌اندازد. صدای پارس
سگی شنیده می‌شود.



صدای بچه‌ها:

زاهد! زاهد!

زاهد نگاه می‌کند. گروهی از بچه‌ها با مشعل‌های آتش
در دست، در پی سگ کوچک سفید و پشمالویی گذاشته‌اند.
زاهد گونی آشغال را بر دوش می‌اندازد و به بچه‌ها می‌پیوندد.
گل‌غتی با نگرانی به زاهد که از او دور می‌شود، نگاه می‌کند.

گل‌غتی:

زاهد بیا که بریم، دیر می‌شه. دیگه ما رو در بندی‌خانه
(زند) راه می‌دن.



بچه‌های آشغال جمع‌گن که در پی سگ کوچک می‌دوند، با مشعل‌های آتش از کنار گل‌غتی عبور می‌کنند. گل‌غتی در غباری که دویدن بچه‌ها ایجاد کرده گم می‌شود. سگ کوچک وحشتزده از دست بچه‌ها می‌گریزد و از این خرابه به آن خرابه پناه می‌برد. بچه‌ها به سگ کوچک سنگ و آشغال پرتاب می‌کنند.

گودال عمیق، لحظه‌ای بعد:

سگ کوچک پشمالو درون گودالی عمیق افتاده است. بچه‌ها با مشعل‌های آتش بالای گودال جمع شده‌اند و برای ترساندن سگ، مشعل‌های آتش را دور سر خود می‌چرخانند. سگ کوچک از ترس پارس می‌کند اما راهی برای گریز نمی‌یابد. از دید سگ،

بچه‌ها از آسمان به سمت گودال عمیق سرک می‌کشند و به سوی او سنگ و آشغال می‌اندازند.



یکی از بچه‌ها:

بکشیدش!

زاهد:

نکشیدش! این چوپه سگ (توله سگ) مال خارجی‌هاست. گپ (زبان) آدمو می‌فهمه. این سگ آمریکایی‌هاست.

یکی از بچه‌ها:

هلو چوپه سگ!

بچه دیگر:

این سگ امریکایی‌ها نیست، سگ انگلیسی‌های مادر ... است. توی خونه‌ها پشت (دنبال) طالبان

می‌گرده. بکشین‌اش!
بچه‌ها مشعل‌های آتش را به درون گودال پرتاب می‌کنند.
سگ کوچک که زخمی شده، از درد زوزه می‌کشد و نزدیک است
در آتش بسوزد.

یکی از بچه‌ها:

نه، این سگ روس‌هاست، دنبال بمب اتم
می‌گرده. آتیش‌اش بزینید!



یکی از بچه‌ها:

این سگ امریکایی‌هاست. من خودم صاحبش را
دیدم. وقتی امریکا حمله کرد، همین سگ همراه
اون امریکایی کافر بود که پدر ظاهر را کشت.

یکی از بچه‌ها:

(با شنیدن این جمله با هیجان می‌دود.) ظاهر بیا!
سگ آمریکایی که پدر ترا کشت، در چُغری (چاله)

بندی (زندانی) شده. ظاهر کجایی؟!

يك بچه ديگر:

(سنگی به سوی سگ پرت می‌کند. سگ کوچک از ترس زوزه می‌کشد.) سگ‌های امریکایی هیکل‌شون بزرگه، این سگ انگلیسی‌هاست. من خودم وقتی انگلیسی‌ها به کابل حمله کردند، دیدم همین سگ را ول کردند توی خونه‌ها و هر جا بوی طالب می‌اومد، این سگ پارس می‌کرد و انگلیسی‌ها اونجا را منفجر می‌کردند. گل‌غتی آستین لباس بلند زاهد را از پشت گرفته او را با خود می‌کشد تا برود.

گل‌غتی:

زاهد بریم که دیر شد. دیگه ما را در بندی‌خانه (زندان) راه نمی‌دن.

زاهد و گل‌غتی که تا به حال از دهانه گودال، که بر بلندی واقع است، سگ را نگاه می‌کرده‌اند، جا عوض می‌کنند و از سوراخ کوچکی که در پایین گودال وجود دارد، به سگ کوچک نگاه می‌کنند. مهمه بچه‌های بیشتری که از دور نزدیک می‌شوند شنیده می‌شود.

يك پسر بچه:

(مانع از سنگ انداختن بچه دیگر می‌شود.) عجب خری هستی، سنگ ننداز. این سگ روس‌هاست. بین چقدر پشمالوست. از سیبری آمده.

پسر بچه‌ای ديگر:

تو خودت عجب خری هستی! روس‌ها ۹ سال پیش از اینجا رفتند، این سگ چوچه است، خیلی عمرش باشد يك سالش است.

پسر بچه دیگر:

(آن‌ها را از هم جدا می‌کند.) هر دوتای شما احمق هستید. روس‌ها ۹ سال است که از افغانستان رفته‌اند، اما جاسوس‌هایشان که نرفته‌اند. همین سگ جاسوس روس‌هاست. شما نمی‌بینید چطور همه جا را بو می‌کشد؟ این سگ‌ها دنبال اورانیوم می‌گردند. (سنگی به سوی سگ پرتاب می‌کند. سگ ناله می‌کند.) احمق‌ها به جای این که همدیگر را بکشید، این سگ کافر را بکشید. روس‌ها پدر مرا که مجاهد بود، کشتند.



مشتی سنگ به سوی سگ پرتاب می‌کنند. گروهی دیگر از

بچه‌ها سر می‌رسند. ظاهر در میان آنهاست.

ظاهر:

سگ را نکشید، آتش بزنید. آمریکایی‌ها خانه ما
را آتش زدند.

گل‌غتی از حرف بچه‌ها ترسیده از سوراخ کوچک عبور می‌کند
و وارد گودال می‌شود و در میان مشعل‌هایی که به سوی سگ
پرتاب می‌شوند، سگ کوچک را بغل می‌کند و از گودال آتش
نجات می‌دهد. زاهد سگ کوچک را از او می‌گیرد و گونی آشغال
را به گل‌غتی می‌دهد.



زاهد:

گل‌غتی تو این بوجی‌ها (گونی‌ها) رو ببر! من می‌رم این
سگو پوت (مخفی) کنم.

گل‌غتی هر دو گونی آشغال را بر دوش می‌اندازد و به راه
می‌افتد. از سنگینی گونی‌ها به سختی راه می‌رود، اما همچنان

آشغال‌های روی زمین را در کیسه خود می‌ریزد. بچه‌ها هنوز بر بلندی گودالی که آتش زده‌اند، مهمه می‌کنند.

یکی از بچه‌ها:

(به داخل گودال نگاه می‌کند.) بچه‌ها سگه نیست،

دیگه به درك واصل شده.

بچه‌ها باقیمانده مشعل‌هایشان را در گودال می‌ریزند. دود غلیظی به هوا بلند می‌شود.

جلوی در زندان زنان، شب:

شبی مهتابی است. رنگ آسمان آبی است. آتش، رنگِ زردی را بر آسمان آبی می‌ریزد. سربازی بر بام زندان نگهبانی می‌دهد. زندان قلعه‌ای قدیمی است با درب چوبی بسیار بلند. گل‌غتی با گونی‌های آشغال جلوی در چوبی زندان منتظر زاهد ایستاده است. گل‌غتی حلقه در را می‌کوبد. زاهد در حالی که سگ را در بغل دارد، دوان دوان از دور می‌رسد.



گل غتی:

من در زدم کسی در رو باز نمی‌کنه.

زاهد:

(در را محکم می‌کوبد.) در رو باز کنید.

صدای نگهبان:

(از لای دریچه کوچک) کی هستین؟

گل غتی:

ما هستیم.

صدای نگهبان:

ملاقاتی تموم شده، فردا بیاین.

گل غتی:

خیر است، تو یک لحظه در زندان رو باز کن.

صدای نگهبان:

وقت ملاقات زندانی‌ها تمام شده، فردا بیایید.

زاهد:

سرکار ما ملاقاتی نیستیم، ما بندی هستیم، از طرف

شب. (ما زندانیان شب هستیم.)

نگهبان:

(در را باز می‌کند.) اگر بندی هستین، پس بیرون

چه می‌کنید؟

زاهد:

سرکار عاطف ما رو می‌شناسه.

نگهبان:

بان که بشناسه. (منتظر باش تا شناسایی بشین)
نگهبان در را می‌بندد. بچه‌ها منتظر می‌مانند. گل‌غتی به
سگ کوچک نگاه می‌کند و او را نوازش می‌کند. لحظه‌ای بعد
سرکار عاطف در چوبی زندان را باز می‌کند. او جوان است و
چهره مهربانی دارد.

زاهد:

سلام سرکار عاطف! اجازه بده ما بیایم تو.

نگهبان عاطف:

مگه نگفتم غروب بشه، دیگه راه‌تون نمی‌دن.

زاهد:

تقصیر این چوچه سگ شد. بچه‌ها می‌خواستن
بکشنش، من ورش داشتم و فرار کردم، برای
همین دیر شد. حالا ترا خدا بذار ما بیایم تو.

نگهبان عاطف:

هی بچه‌ها چرا این قدر دیر اومدین؟ اگه
ناوقت بیایید، اینجا بندی‌خانه است کسی
نمی‌مانه (اجازه نمی‌ده) که شما داخل بیایید. این
بار آخر باشه دیر می‌آییدها! چی هست در
دست‌تان؟ سگو بندازین. (در ورودی را باز می‌کند).
اون چوچه سگ را بنداز بیرون بیا تو.

گل‌غتی:

به نیاز خدا (ترا خدا) بان (بگذار) که این چوچه سگو
داخل بیاریم. بیرون همانه بچه‌ها می‌کشنش،
گناه داره. تو خوش هستی که این رو آتش

بزنند، بکشند؟

نگهبان عاطف:

اینجا زندانه، سگدونی که نیست.

گل غتی:

می برپیش توی سلول خودمون.

نگهبان عاطف:

(به سگ نگاه می‌کند.) چشمش چی شده؟

زاهد:

می‌خواستن آتیشش بزنند، من نداشتم. با سنگ زدن
توی چشمش.

نگهبان عاطف:

بیاین تو! (بچه‌ها داخل می‌شوند.) کیسه‌هاتونو
خالی کنین!

داخل گونی‌ها پر از کاغذ پاره، پلاستیک‌های نوشابه، کتاب
و فیلم‌های نیم سوخته است. بچه‌ها گونی‌هایشان را خالی
می‌کنند. نگهبان عاطف از سر کنجکاوای کتاب‌ها و فیلم‌های
نیم سوخته خارجی را نگاه می‌کند. نگهبانِ دیگر با دست بدن
زاهد را بازرسی می‌کند.

نگهبان عاطف:

(فیلم نیم سوخته را به سرباز دیگر نشان می‌دهد.)
این چیه؟ رقص هندیه؟

نگهبان عاطف:

چیز دیگه‌ای همراهتون ندارین؟

بچه‌ها:

نه.

نگهبان عاطف:

پس اون سگم بندازین توی کیسه تون! کسی
نبینه سگ می برین توی بند.

داخل زندان، ادامه:

سرکار عاطف بچه‌ها را برای تفتیش به نگهبان بعدی تحویل می‌دهد. بچه‌ها سگ را توی گونی انداخته‌اند. سگ پارس می‌کند. نگهبان به چشم بچه‌ها چشمبند می‌بندد و از نگهبان دیگر می‌خواهد آنها را تا سلول مادرشان ببرد. نگهبان دیگر از جلو راه می‌افتد. بچه‌ها با چشم بسته، گونی بر دوش از پی او می‌روند. سگ کوچک همچنان درون گونی وول می‌خورد و پارس می‌کند.

سلول مادر بچه‌ها، شب:

بچه‌ها در سلول مادرشان هستند. حالا معلوم می‌شود که آنچه از کاغذ و پلاستیک در روز جمع کرده‌اند، به کار روشن کردن آتش برای گرم کردن سلول می‌آید. یک پیت حلبی سوراخ شده، ظرف آتشی است که آرام آرام کاغذهای باطله و پلاستیک‌های زباله را در خود می‌سوزاند. یک کتری که حالا آبش گرم شده روی پیت حلبی است. سگ کوچک که از فرط پرسه زدن در کوچه‌ها کثیف شده، در لگن آب به دست مادر و بچه‌ها شسته می‌شود. وقتی پشم‌های تن سگ کوچک خیس می‌شود، تازه معلوم می‌شود که سگ، حتی کوچک‌تر از آن

است که دیده می‌شده.

گل‌غتی:

(برای شستن سگ روی دست مادرش آب می‌ریزد.) اگه
این سگو نمی‌آوردیم بچه‌ها آتش‌اش می‌زدند و
می‌کشتنش.

مادر:

(در حالی که سگ را می‌شوید.) مرگ برآش از این
زندگی بهتر بود. (به زاهد) چوب بنداز توی
آتیش که گرم‌تر شه.

وقتی شستشوی سگ تمام می‌شود، سگ برای خشک کردن
خود و رجه و رجه می‌کند. مادر گل‌غتی روسری‌اش را در می‌آورد
و سگ را با آن خشک می‌کند. سگ برای خالی کردن خشم خود
روسری مادر را به دندان گاز می‌گیرد. زن نگهبان فانوس در دست
از جلوی سلول آنها می‌گذرد.

نگهبان زن:

آرامی است، خواب کنید.

مادر دو دستش را باز می‌کند و هر يك از بچه‌ها را در یک
آغوش خود می‌گیرد و گوشه‌های پتو را روی آنها می‌کشد.

مادر:

فردا که به ملاقات پدرتون می‌رین، بهش چی می‌گین؟

گل‌غتی:

می‌گیم وقتی تو با مادر ما زندگی می‌کردی،
مادرمونو زیاف می‌زدی. برای همین مادرمون تو
رو دوست نداشت. برای همین وقتی تو از پیش

ما گم شدی، مادرمون یه شوی دیگر کرد، اون شویش کم او را می‌زد.

مادر:

نه، این قسم نگو. اگه این قسم بگی پدرت هیچ وقت مرا نمی‌بخشد و من تا ابد در زندان می‌مانم. پدرت پنج سال پیش ما نبود، ما فکر می‌کردیم او کشته شده، آیا همین طور نبود دخترم؟ تو باید به پدرت بگویی، وقتی تو پنج سال نبودی، ما فکر کردیم تو کشته شدی، و مادرم ما را نان داده نمی‌توانست. مادرم به خاطر این شوی کرد، که ما نان پیدا کنیم. وگرنه ما از گشنگی می‌مردیم. اگر این قسم بگویی، پدرت مرا خواهد بخشید و باز می‌رویم با هم زندگی می‌کنیم.

زاهد:

(به سوی خواهرش می‌چرخد.) گل‌غتی به پدر نگو که تو مادر را زیاف می‌زدی، بگو این شویش او را زیاف می‌زند. بیا تهرین کن. گپ‌هایی که می‌خواهی به پدر بزنی را به من بگو.

گل‌غتی:

تو مادر مرا زیاف نمی‌زدی، شوی دومش او را زیاف می‌زد. تو بیخش مادر ما را. تو خوش هستی که مادر ما را در بندی‌خانه بکشند؟!

مادر:

(رو به گلغتی) پدرت ترا بسیار دوست دارد.
گپ‌های ترا قبول می‌کند. گپی را که من به
تو یاد می‌دم، همان‌طور به پدرت بگو.

نگهبان زن:

(فانوس در دست سلول‌ها را کنترل می‌کند.) آرامی
است، خواب کنید.

سگ کوچک پای بچه‌ها را لیس می‌زند. نگهبان زن زندان
جلوی در سلول می‌ایستد و به آنها نگاه می‌کند.

نگهبان:

آرامی است، خواب کنید!

زاهد برمی‌خیزد و سگ را در بغل خود می‌خواهاند و پتو را
به روی او می‌کشد. صدای گریه بچه کوچکی فضای زندان را پُر
می‌کند. زن نگهبانی که از در سلول‌ها رد می‌شود، خود را به
سلول بچه‌ی شیرخواره می‌رساند.

نگهبان زن:

(به مادر بچه) بهش شیر بده آرام شه، کل زندانی‌ها
رو بیدار کردی.

زن زندانی:

شیر ندارم که بهش بدم، تا آرام شه. هیزم هم
نیست که در آتش بریزم.

نگهبان زن:

چرا نمی‌دی مادرت نگهش داره؟

زن زندانی:

مادرم شیر نداره بهش بده. اینجام سلول سرده،

بچه سرما خورده.

بچه همچنان گریه می‌کند. مادر برمی‌خیزد. کاغذپاره‌ها و پلاستیک‌های زباله را همراه با کمی آتش درون کاسه‌ای فلزی انداخته، به نگهبان زن می‌دهد تا به سلول بچه شیرخواره بدهد. سگ جلوی میله‌های سلول، رو به زن نگهبان که قدم می‌زند پارس می‌کند. نگهبان زن لحظه‌ای می‌ایستد و به سگ خیره می‌شود.

سلول مادر، صبح روز بعد:

بچه‌ها با مادرشان نان و چای می‌خورند و لقمه‌ای نان نیز برای سگ کوچک می‌اندازند. سگ نان را بو می‌کند و نمی‌خورد. دوباره سر و کله نگهبان زن پیدا می‌شود.

نگهبان زن:

مگه قرار نبود صبح که شد برین بیرون؟! الان رییس زندان می‌آد بازرسی. اگه شمارو اینجا ببینه، همه ما رو توبیخ می‌کنه. این سگو شب با خودتون دیگه نیارین که راه نمی‌دیم. بچه‌ها گونی‌های خالی‌شان را به دوش کشیده، سگ کوچک را بغل می‌کنند و از سلول بیرون می‌زنند. نگهبان زن دوباره به چشم آن‌ها چشم‌بند می‌زند تا مسیر ورود و خروج زندان را نبینند.

مادر:

(با صدای آرام) هی گل‌غتی! گپ‌هایی که بهت یاد دادم به پدرت بگو. بهش بگو تو هم زندانی

هستی، اگه من زندانی باشم خوش می‌شی؟ (با صدای بلندتر) بهش بگو تو پنج سال گم بودی، ما بی‌سرپرست بودیم، اون شوی دیگرم مرده حالا. تو کم مرا لت و کوب می‌کردی؟! (فریاد می‌زند. صدایش در بند می‌پیچد.) اگه من اعدام شوم، خوش می‌شی؟ گل‌غتی بگو، بان که اعدام کنند. هیچ نبخش مرا. بان که اعدام کنند. بان که کشته شوم اینجا.

گل‌غتی سگ کوچک را در بغل دارد و به همراه زاهد دور می‌شود. با فریاد مادر صدای مهممه زنان بالا می‌گیرد.

خیابان‌های شهر، روز:

گل‌غتی و زاهد در خیابان‌ها می‌آیند. گل‌غتی سگ کوچک را به کول گرفته است و گه گاه خم می‌شود و زباله‌ای را که



به درد آتش زدن می‌خورد، در گونی خود می‌اندازد. زاهد نیز مشغول همین کار است. بین بچه‌های خیابانی بر سر جمع کردن چوب و کاغذ و بطری خالی رقابت شدیدی برقرار است.

گل‌غتی:

(به زاهد) مگه مادر نگفت برین ملاقات پدر؟!

زاهد:

دست خالی که نمی‌شه. بذار براش آشغال جمع کنیم. تو هم برو پول جمع کن براش تحفه بخریم. برای زخمش هم باید دارو بخریم.



بازار، نانوایی، کبابی، دقایقی بعد:

زاهد چوب‌ها و پلاستیک‌هایی را که جمع کرده‌اند به پیرمرد نانوا می‌دهند و در ازایش از او نان می‌گیرد. گل‌غتی چوب‌هایی

را که جمع کرده، جلوی منقل کبابی می‌ریزد. زاهد خود را به گل‌غتی می‌رساند و سهم نان او را می‌دهد. گل‌غتی نانش را روی دود آتش کباب می‌گیرد تا مزه کباب بگیرد.

زاهد:

(به کبابی) کاکا پیسه (پول) خواهرم را بده.

گل‌غتی:

(نان را جلوی دهان سگ می‌گیرد.) بخور بوی

گوشت می‌ده چوجه سگ.

سگ نان را لیس می‌زند. کبابی بی‌اعتنا به بچه‌ها با بادبزن کباب‌ها را باد می‌زند.

زاهد:

(به کبابی) کاکا پیسه چوب‌های خواهر مرا بده.

کبابی به زاهد پول می‌دهد. چند ماشین نظامی آمریکایی از بازار رد می‌شوند. سگ کوچک که در بغل زاهد است برای ماشین‌ها دست تکان می‌دهد.

زاهد:

(به گل‌غتی) این‌ها پدر ما را بندی کردند، مواظب

باش ما را هم بندی نکنند.

تسبیح فروشی، روز:

بچه‌ها از خیابان عتیقه‌فروشان وارد یک دکان تسبیح‌فروشی می‌شوند.

زاهد:

این تسبیح چنده؟

فروشنده:

پنج افغانی.

گل غتی:

این یکی قشنگ تره. (یک تسیح لاجوردی رنگ را
نشان می دهد.) این یکی چنده؟



فروشنده:

ده افغانی.

زاهد:

چرا این یکی گروه؟

فروشنده:

برای این که هر کی با این تسبیح خدا را یاد کند، ملائکه دو برابر باهش ثواب حساب می‌کنند. اما اگر با آن یکی خدا را یاد کند، فقط يك بار ثواب حساب می‌کنند. بچه‌ها با تعجب هر دو تسبیح را جلوی صورت‌شان گرفته، نگاه می‌کنند.

فروشنده:

این تسبیح را برای چه کسی می‌خواهید؟

گل‌غتی:

برای پدرمان.

فروشنده:

پدرتان تسبیح می‌چرخاند چون که تکلیف اعصاب دارد، یا این که یاد خدا می‌کند؟

زاهد:

یاد خدا می‌کند.

فروشنده:

کم یاد خدا می‌کند، یا زیاف (زیاد) یاد خدا می‌کند؟

زاهد:

پدرم طالب است، در بندی‌خانه است، خیلی یاد خدا می‌کند. از صبح تا شب، از شب تا صبح.

فروشنده:

پس برایش این تسبیح را ببرید که ثوابش

زیافتر است. (یک تسبیح کامپیوتری را در می‌آورد و فشار می‌دهد که شماره می‌اندازد.) هر بار که ذکر می‌گوید، یک بار این را فشار می‌دهد، خودش شماره می‌اندازد.

بچه‌ها تسبیح کامپیوتری را می‌گیرند و فشار می‌دهند. گل‌غتی نیز کنجکاو است و با تسبیح کامپیوتری ور می‌رود.

زاهد:

قیمت این تسبیح چند است؟

فروشنده:

این ۲۰ افغانی.

زاهد:

نه همان تسبیح پنج افغانی را می‌برم.

گل‌غتی:

زاهد این یکی را ببریم.

تسبیح آبی رنگ لاجوردی را چون گردنبند روی سینه‌اش می‌گیرد و خود را در آینه دکان تسبیح‌فروشی می‌بیند.

داروخانه، روز:

بچه‌ها وارد داروخانه می‌شوند.

زاهد:

ما مرهم برای زخم می‌خواهیم.

داروخانه‌چی:

مرهم برای چه زخمی؟

زاهد:

برای زخم گلوله پدرم.

داروخانه چی:

گلوله کجای پدرت را سوراخ کرده؟

زاهد:

قلبش را.

داروخانه چی:

پس چطور هنوز زنده است؟! نشان بده بینم

گلوله به کجایش خورده است.

پسر دستش را به سمت راست سینه‌اش می‌گذارد. داروخانه‌چی

می‌رود و دارویی می‌آورد و به دست زاهد می‌دهد.



جلوی در زندان مردان، روز:

بچه‌ها جلوی در زندان در صف ملاقاتی‌ها ایستاده‌اند. گل‌غتی

در حال تمرین حرف‌هایی است که قرار است به پدرش بگوید.

گل‌غتی:

به پدر می‌گویم در این پنج سال که تو
گم بودی، مادرم فکر کرد که تو مُردی، ما را
هیچکس نگاه نمی‌کرد. (نگهداری نمی‌کرد.) به ما نان
نمی‌داد. مادرم از این خاطر شوی کرد. تو هم
بندی هستی، مادر ما هم بندی است، آگه مادر
ما رو بکشند، ما چه کنیم؟

در چوبی بزرگ زندان مردان باز می‌شود و دو مرد ملاقاتی از
در خارج می‌شوند. در بزرگ چوبی پشت سر آنها بسته می‌شود
و دریچه کوچکی که روی در بزرگ تعبیه شده باز می‌شود و
نگهبانی سر از آن بیرون می‌کند.



نگهبان:

اولادهای مولوی محمد رحمان بیایند.

زاهد و گلغتی به سوی دریچه کوچک می‌آیند.

زاهد:

سلام.

نگهبان:

(رو به زاهد) فقط تو می‌تونی بری داخل.

گلغتی:

من با پدرم گپ دارم.

نگهبان:

امروز نمی‌شه دختر ملاقاتی بره.

زاهد:

گلغتی پس من می‌رم، تو برو دم در وایسا!

گلغتی بیرون می‌آید و جلوی در زندان منتظر می‌ایستد. سگ پارس می‌کند. گلغتی او را از پشتش باز می‌کند. سگ کمی دور می‌شود، بعد پایش را بلند می‌کند و می‌شاشد.



بیابانی در حاشیه شهر، روز:

زاهد توی فکر است و راه می‌رود. گل‌غتی نیز سگ را در بغل دارد و راه می‌رود.

گل‌غتی:

زاهد، گپ‌های مادر رو به پدر گفتی؟

زاهد:

ها.

گل‌غتی:

دلش نسوخت؟

زاهد:

نه. گفت که من رفتم در راه خدا جنگ کردم، او رفت شوی دیگر کرد. گفت مادرت مرا دوست نداشت.

گل‌غتی:

دوست داشت. مادر از خاطر گرسنگی ما شوهر کرد. حالا شوی دیگر مادر هم مرده.

زاهد:

پدر گفت خوب شد که شوی مادرت مرده. حالا اگه مادر شما هم بمیره، دوتایی می‌رن توی دوزخ با هم زندگی می‌کنند.

گل‌غتی:

توی دوزخ می‌رن یعنی چی؟

زاهد:

دوزخ جایی هست که فرشته‌ها آدم‌هایی که کار

بد کرده‌اند را می‌کشند.

گل‌غتی:

اگه تو گریه کرده بودی، پدر، مادر را می‌بخشید.
می‌خواستی بگی به خاطر ما مادرمونو ببخش.

زاهد:

حالا فردا تو برو خودت بگو. چون گفت
دو روز دیگه امریکایی‌ها می‌برنش زندان
گوانتا...نا...نامو. گفت حتماً فردا تو باید بری،
می‌خواد ببیندت.

گل‌غتی:

چرا نگفتی اگه مارو دوست داری، مادر مارو
ببخش!

زاهد:

گفت اگه شما مادرتون رو دوست دارین، برین
در زیارت برایش دعا کنید، خدا مادر شما را
ببخشد.

زیارتگاهی در بیابان، ساعتی بعد:

گنبدی از دل خاک بیرون آمده و گورهایی خاکی و سنگی اطراف
گنبد را پر کرده‌اند. زاهد و گل‌غتی رو به گنبد می‌ایستند و
دست‌هایشان را به آسمان می‌برند و بعد برای تبرک به صورتشان
می‌مالند.

زاهد:

تو اینجا بمون، چوپه سگو نگهدار من می‌رم

زیارت. چوچه سگو در زیارت نمی‌مانند. (اجازه
نمی‌دن.)

زاهد به داخل حرم می‌رود. در حرم صدای نیایش می‌آید.
همه جا شمع روشن است. گل‌غتی در بیرون زیارتگاه با سگ
درد دل می‌کند.

گل‌غتی:

(به سگ) چوچه سگ تو گپ آدمو می‌فهمی؟
برادرم رفت زیارت برای مادرم دعا کنه که خدا
اونو از دوزخ نجات بده. (سگ پارس می‌کند.) دوزخ
می‌دونی چیه؟ دوزخ يك چُغری کلان (چاله بزرگ)
است که توبه توبه. مردم گناهکار رو فرشته‌ها
توی آتیش می‌اندازند. تو بیچاره چوچه سگ
چه می‌فهمی؟ چوچه سگ تو هم دو شوی
کرده بودی که بچه‌ها ترا آتش می‌زدند؟ یادت
هست که من تو را از دوزخ نجات دادم؟ یا یادت
رفته؟ تو گپ آدمو می‌فهمی؟ دعا کن چوچه
سگ. برای مادرم دعا کن.

سگ سر رو به آسمان کرده غر می‌زند. زاهد شمع روشن
می‌کند. در حرم زمزمه دعا شنیده می‌شود.

محوطه‌ای خاکی در شهر، ساعتی بعد:

گل‌غتی و زاهد از میان انبوه جمعیت عبور می‌کنند. از بلندگوی
يك مسجد صدای اللهم لبيك زائران حج شنیده می‌شود. گل‌غتی
و زاهد به خیل بچه‌های آشغال جمع‌کن می‌پیوندند. آشغال

جمع کردن بچه‌ها، زیر صدای مناجات زائران کعبه، به يك مراسم آئینی تبدیل می‌شود.

جلوی در زندان زنان، غروب:

گل‌غتی و زاهد به همراه سگ كوچك خود را به جلوی در زندان زنان می‌رسانند و حلقه در را می‌کوبند. سربازی در را باز می‌کند.

زاهد:

ما بندی هستیم.

نگهبان:

بندی چه وقتی؟

زاهد:

بندی از طرف شب.

نگهبان:

کیو کار داری؟

زاهد:

ما رو عسگر عاطف می‌شناسه.

نگهبان:

يك دقه صبر کن بینم هستش.

در بسته می‌شود. بچه‌ها منتظر می‌ایستند. چند سرباز مسلح از جلوی در زندان عبور می‌کنند. باد می‌وزد و غبار همه جا را پُر می‌کند. در زندان دوباره باز می‌شود و سرکار عاطف می‌آید.

گل‌غتی:

سلام.

سرکار عاطف:

و عليكم. ببخشید قومانندان زندان اجازه نداده است. اگر آمر محبس (ریس زندان) خبر شود که من به شما اجازه داده‌ام، مرا بندی می‌کند. بسیار می‌بخشید بچه‌ها.

گل غتی:

خیر است. حاضر (الان) که آمر زندان نیست، ما را بان که بریم پیش مادرمان خواب کنیم. ما را اگر نمائی، اینجا چکار کنیم؟ روی سرک (خیابان) خواب کنیم خوش هستی؟! خیر است امشب را بان که ما بریم پیش مادرمان.

سرکار عاطف:

ببخشید، بسیار شرمنده‌تان. آمر صاحب زندان به من اجازه نداده.

گل غتی:

حالا چی می‌شه مارو باز هم راه بدین، از زندان تون کم می‌آد؟

نگهبان عاطف:

به خدا تقصیر من نیست. اگه دست خودم بود، حتی می‌ذاشتم تا آخر عمر توی زندان زندگی کنید. زندان که مال من نیست، زندان مال همه است. ولی خب، زندانی بودن يك مقرراتی داره. اگه زندان حساب و کتاب نداشت، يك میلیون آواره که برگشتند توی کابل، همه شون دل شون

می‌خواست از سرمای شب‌ها بیان توی زندان
بخوابند.

گل‌غتی:

پس حالا ما چیکار کنیم؟

نگهبان عاطف:

برین پیش فامیل‌هاتون.

زاهد:

فامیل‌های ما یا کشته شدند، یا آواره. پدرمونم
که زندانه، بذار بیایم تو دیگه.

گل‌غتی:

حالا تو رو خدا بذار ما یه شب دیگه اقلأً
بیایم زندان، پیش مادرمون خواب کنیم.

نگهبان عاطف:

من که کاری نمی‌تونم براتون بکنم. فقط هرچی
بگین، بیشتر خجالت می‌کشم. پس من رفتم.
خداحافظ.

دریچه را می‌اندازد. بچه‌ها مستأصل مانده‌اند. به هم نگاه
می‌کنند. آن‌سوتر پیرزنی که با چند بچه قد و نیمقد نشسته
است آه و ناله می‌کند. بچه‌ها دوباره در می‌زنند. سگ پارس
می‌کند. در باز می‌شود و نگهبان دیگری بچه شیرخواره را به
دست پیرزن می‌دهد و می‌رود.

پیرزن:

آخه خدارو خوش می‌آد؟ مادر این بچه بندی
است. یا بچه را هم از من بگیرین بندی کنین،

یا مادرشم رها کنین. آخه من چه جوری به این بچه بی‌مادر شیر بدم؟! من که شیر ندارم به این بچه بدم. بهت التماس می‌کنم. من با این بچه‌ها چکنم؟ دوتا از این بچه‌ها مال پسر بزرگمه که کشته شده. دو تای دیگه‌اش مال پسر کوچیکمه که کشته شده. من با این بچه‌های یتیم چکنم؟! خدایا خودت رحم کن.

خرابه‌های شهر، شب:

تاریکی شب زیر سیطره صدای پارس سگ‌هاست. سرما بیداد می‌کند. گل‌غتی از سرما و ترس می‌لرزد. زاهد آتش روشن می‌کند. سگ کوچک نیز يك سره از وحشت پارس می‌کند.

گل‌غتی:

زاهد من می‌ترسم، این چوچه سگم لابد ترسیده که واق واق می‌کنه.

زاهد:

اگه می‌ترسی، دستت رو بذار روی چشمت دیگه نمی‌ترسی.

گل‌غتی دستش را روی چشم‌هایش می‌گذارد. زاهد از فرصت استفاده کرده دور می‌شود و پشت به گل‌غتی جیش می‌کند و برمی‌گردد و کنار آتش می‌نشیند و دست‌هایش را روی آتش گرم می‌کند.

گل‌غتی:

(دستش را از چشم‌هایش برمی‌دارد) زاهد من هم

تشناب (جیش) دارم.

زاهد:

اگه جیش داری برو اون ته جیش کن.

گل غتی:

من می ترسم دور برم.

زاهد:

می خوای تو همین جا جیش کن، من می رم دور.

گل غتی:

اگه تو بری من می ترسم.

زاهد:

می خوای برو دور، من از اینجا قِدِ (با) تو گپ

می زنم، نمی ترسی.

گل غتی:

چوچه سگو نگاه کن (نگهدار) تا من پیام.

گل غتی دور می شود. سگ کوچک کنار آتش پارس می کند.

زاهد:

گل غتی چوچه سگم تشناب کرد.

وقتی گل غتی باز می گردد دوباره زاهد برای جیش کردن دور

می شود. برف شدیدی شروع به باریدن می کند. بچه ها از سرما

به آتش می چسبند.

گل غتی:

از اینجا بریم. بریم یه جایی که آدم باشه. من

از تنهایی می ترسم.

زاهد:

مگه مادر نگفت از آدم‌ها بیشتر از تنهایی
می‌ترسه. اگه بریم یه جایی که آدم‌ها هستند،
اونا بفهمند که ما تنهاییم و کسی رو نداریم، یه
بلایی سرمون می‌آرند.

گل‌غتی:

اگه یکی بیاد اینجا، بخواد بلایی سرمون بیاره
چی؟ هیچکی نیست کم‌مون کنه.
بچه‌ها می‌روند و در تاریکی گم می‌شوند.



نوك تپه‌ای مشرف به کابل، شب:

از دور صدای اذان صبح به گوش می‌رسد. صدای موتور کوچک
برق با همه‌سگ‌ها درهم آمیخته است. از ماشین فولکس
قراضه‌ای که بدون لاستیک است، نوری بیرون می‌زند و از درونش

صدای موسیقی شنیده می‌شود. بچه‌ها جلو می‌روند. روی ماشین آنتن يك تلویزیون نصب شده و در داخل ماشین تلویزیونی روشن است. بچه‌ها با تعجب به تلویزیون نگاه می‌کنند. تصاویر بن‌لادن، فروریختن برج‌ها در ۱۱ سپتامبر، و پرزیدنت بوش در برنامه اخبار دیده می‌شود.



بچه‌ها می‌کوشند بیننده تلویزیون را که از پشت سر دیده می‌شود ببینند. آرام می‌چرخند. پیرمردی روبروی تلویزیون خوابش برده و خروپف می‌کند و لب‌های بسته‌اش از خروپف تکان می‌خورد. بچه‌ها آهسته جای خود را عوض می‌کنند و مشغول تماشای تلویزیون می‌شوند. صدای گزارشگر می‌آید و نور تلویزیون روی صورت بچه‌ها بازی می‌کند. سگ کوچک پارس می‌کند و پیرمرد خوابیده را بیدار می‌کند. بچه‌ها خود را پشت ماشین مخفی می‌کنند و زاهد جلوی دهان سگ را می‌گیرد. اما

سگ باز هم پارس می‌کند.

پیرمرد:

تخم سگ‌ها باز اومدین دزدی! دیگه چیزی توی این
مملکت مونده که به غارت بره؟!!

پیرمرد سرش را از پنجره بیرون می‌کند و با چوب دستی‌اش
به این‌سو و آن‌سوی ماشین می‌کوبد. بعد در ماشین را باز
می‌کند و بیرون می‌آید. در پشت ماشین بچه‌ها را می‌بیند و
چوب دستی‌اش را بالا می‌برد تا بر سر آن‌ها بکوبد. گل‌غتی و
پسر می‌گریزند و سگ کوچک به پیرمرد پارس می‌کند. پیرمرد با
چوب دستی‌اش در پی آن‌ها می‌دود و تهدید می‌کند. بچه‌ها
دور می‌شوند.

خیابانی در شهر، شب:

گل‌غتی و زاهد به همراه سگ می‌آیند. در گوشه‌ای از خیابان
چرخ‌های طوافی پارك شده‌اند و چند فانوس منطقه را روشن
کرده است.



گل غتی:

من سردهمه.

زاهد:

بیا بریم توی اون گاری‌ها.

هر دو نزدیک می‌شوند و خود را به یک گاری می‌رسانند. زاهد کمک می‌کند که گل غتی و سگ را بالای گاری بفرستد. خودش نیز بالای گاری می‌رود. ابتدا سگ را از سوراخی درون گاری می‌فرستد. ناگهان پسر بچه‌ای غر زنان از سوراخ گاری بیرون می‌آید. پسر بچه قیافه شری دارد و یقه زاهد را می‌گیرد.

پسر شر:

نامردبازیه؟!!

زاهد:

نمی‌دونستم کسی این تو خوابیده. دنبال جا می‌گشتم.

پسر شر:

جا می‌خواستی، مثل آدم در می‌زدی، می‌گفتی که جا می‌خوام.

گل غتی:

ما نمی‌دونستیم تو اونجا خوابیدی.

زاهد:

خواهرم سردش بود.

پسر شر گلوی زاهد را می‌فشارد. زاهد که در حال خفه‌شدن است خرخر می‌کند.

گل غتی:

یخن (یقه) برادرمو هلا کن. (رها کن) از خانه تو

کم می‌آید که ما يك لحظه خواب کنیم.
پسر شر نگاهش به نگاه گل‌غتی گره می‌خورد. لحظه‌ای در
فکر می‌رود و یقه زاهد را رها می‌کند. سگ کوچک همچنان از
داخل گاری پارس می‌کند و سرش را بالا می‌آورد که بیرون بیاید.

پسر شر:

(آنها را به گاری کناری راهنمایی می‌کند). برین
توی این یکی بخوابین. (آنها به داخل گاری دیگر
می‌روند. پسر شر فانوسی را به آنها می‌دهد). آگه
سردتونه اینم بگیرین.



فانوس به داخل گاری می‌رود. حالا بچه‌ها و سگ هم چون
اعضای يك خانواده به هم چسبیده‌اند. لحظه‌ای بعد دریچه
پایین گاری باز می‌شود و دوباره سر و کله پسر شر پیدا می‌شود.

پسر شر:

اگه فردا شب خواستی بیای اینجا، این دختر رو
همراحت نیار! اینجا برای دخترها امن نیست.
دینه شب(دیشب) یه دختر رو اینجا از بغل
باباش کشیدن و بردند. معلوم نشد چه بلایی
سرش اومد. باباش داره دنبالش می‌گرده. (قفلی را
که در دست دارد به آن‌ها می‌دهد.) در رو از تو قفل
کنین.

زاهد در را از داخل قفل می‌کند. دختر از شنیدن ماجرای که
برای بچه دیگر اتفاق افتاده، ترسیده است.

گل‌غتی:

از اینجا بریم من می‌ترسم.

زاهد:

بگیر بخواب!

سایه‌ای رو صورت گل‌غتی می‌افتد. این سایه پسر شر است که
از دایره سوراخ سقف گاری به داخل خم شده است.

پسر شر:

از کجا می‌آیین؟ از زندان که در نرفتین؟

زاهد:

ما هر شب توی بندی‌خانه پیش مادرمون
می‌خوابیدیم، امشب راه‌مون ندادن. از مجبوری
اینجا آمدیم.

پسر شر:

منم تا يك ماه پیش توی بندی‌خانه بودم، فرار
کردم. غذاش خیلی خوب بود، جاش هم گرم

بود، اما نه سینما داشت، نه گشت و گذار.

زاهد:

برای چی زندان بودی؟

پسر شر:

یه شب با اندیوالم (رفیقم) رفتم توی یك ویدئو
كلوپ، یك تلویزیون و یك ویدیو و صدتا نوار رو
ور داشتیم بیایم تماشا کنیم، پلیس مارو دستگیر
کرد. حالا اندیوالم هنوز بندیه، اما من در رفتم.

گل غتی:

کاشکی ما جای اندیوالم تو بندی بودیم.

پسر شر:

بندی شدن که کاری نداره، دزدی کنین، دعوا کنین،
می برنتون بندی خانه. (صدایی از بیرون شنیده
می شود. پسر شر لحظه ای سر بیرون می کند و دوباره
سر به داخل گاری برمی گرداند.) نور چراغو کم کنین.



کسی نفهمه آدم این توئه.

پسر شر می‌رود.

خیابانی در شهر، صبح زود:

خورشید می‌دمد. همه جا از برف پوشیده شده. صدای پرندگان می‌آید. صف گاری‌ها در کنار هم چیده شده. یکی دو پیرمرد که تازه از خواب بلنده شده‌اند، باری را از جایی به جایی می‌برند. مرد جاروکشی، جاروکنان از کنار گاری‌ها می‌گذرد. پسری که تازه از خواب بیدار شده، از یکی از گاری‌ها سر بیرون می‌کند. آرام آرام از گاری‌ها بچه‌های دیگری بیرون می‌آیند و گونی‌هایشان را به دوش می‌اندازند و سکه‌ای را در کاسه جلوی پسر شر می‌اندازند و می‌روند.

پسر شر:

(گل‌غتی و زاهد را نیز بیدار می‌کند.) اجاره اتاق تونو

بدین و برین.

زاهد هر چه پول در جیب دارد، در می‌آورد و به پسر شر می‌دهد. پسر می‌شمارد.

پسر شر:

این که یه افغانی‌ام نیست.

زاهد:

دیگه پول ندارم.

پسر شر:

حالا جون می‌دی برای دزدی کردن. وقتی آدم هیچی نداره، راحت‌تر دزدی می‌کنه. فرداشب

پول امشبم باید بدی و الا جا بی جا. دیگه
خواهرتم نیار! دیشب از ترس این که خواهرتو
نبرند، منم تا صبح نخواایدم.
بچه‌ها راه می‌افتند و می‌روند. سگ دست گل‌غتی را لیس می‌زند.

گل‌غتی:

من گشمنه. سگم گشمنشه. همه‌اش داره منو لیس می‌زنه.

زاهد:

یه چیزی بدزدیم که یا سیر شیم یا ببرند پیش
مادر بندی‌مون کنند.

گل‌غتی:

من می‌ترسم.

زاهد:

تو عقب وایسا! من می‌دزدم و پس می‌آم.

جلوی در زندان زنان، روز:

زاهد و گل‌غتی از سر بالایی تپه بالا می‌آیند.

گل‌غتی:

این دفعه من در می‌زنم. من زاری می‌کنم. تو
عقب وایسا. شاید ما رو راه بدن.

به در زندان می‌رسند. حلقه در زندان را می‌کوبند. لحظه‌ای
بعد نگهبانی در را باز می‌کند.

نگهبان:

(با خشم) چه می‌کنید اینجا؟

گل‌غتی:

ما می‌خواهیم که بیاییم پیش مادرمون خواب شویم.

نگهبان:

نام مادرت چیست؟



گل‌غتی:

شبانہ.

نگهبان:

چه جرم داره؟

گل‌غتی نمی‌داند چه جواب بدهد و به زاهد نگاه می‌کند.
زاهد در گوش گل‌غتی چیزی می‌گوید.

گل‌غتی:

پنج سال پدرم گم بود، در خیالِ مادر شد که او مرده.
مادرم شوی دیگر کرد و بندی شد.

نگهبان:

اون يك فاحشه است.

زاهد:

(خشمگین می‌شود.) اوی حرامی! مادر خودت فاحشه
است!

در زندان باز می‌شود و نگهبان خشمگین بیرون می‌آید تا
زاهد را بزند. زاهد می‌گریزد. نگهبان چند قدم در پی او می‌رود
و سنگی را برمی‌دارد و به سوی زاهد می‌اندازد.

نگهبان:

مادر فاحشه! وایسا تا نشونت بدم.

زاهد:

(از دور به نگهبان سنگ می‌اندازد.) مادر خودت
فاحشه است.

نگهبان:

(در زندان را نشان می‌دهد.) مگه زندان نمی‌خوای
پدر لعنت؟ بیا برو توی زندان تا نشونت بدم
مادر فاحشه!

زاهد:

گل‌غتی بیا! (گریه می‌کند و فریاد می‌زند.) مادر
فاحشه خودتی!

نگهبان به دنبال زاهد می‌دود و به او سنگ پرت می‌کند.
زاهد از شیب تپه پایین می‌رود.

گل‌غتی:

(در حالی که سگ را به دنبال خود می‌کشد، گریان
می‌دود.) عسگر صاحب برادرمو نزن.

نوڪ تپه، دقایقی بعد:

زاهد و گلغتی از شیب تپه‌ای مشرف به کابل بالا می‌آیند. پیرزنی که بچه شیرخواره را از زندان تحویل گرفته بود مرده است و نوه‌هایش کنار جنازه او گریه می‌کنند. گورکنی زمین یخزده را آتش زده و با کلنگ آن را می‌شکافت تا گوری را برای پیرزن آماده کند.

گلغتی:

هی دخترک بی‌ات چه شده؟

دختر گریان:

(بچه شیرخواره را در بغل دارد) دیشب خنک (سرما)

زیاد بود، بی‌بی من مرد.

یکی از نوه‌های پیرزن پیشانی او را می‌بوسد و صورت پیرزن را می‌پوشاند. آتش زمین یخزده را آب می‌کند. گور رفته رفته آماده می‌شود. یک هواپیما از آسمان عبور می‌کند.

نوڪ تپه‌ای مشرف به کابل، روز:

زاهد و گلغتی از شیب تپه‌ای دیگر بالا می‌آیند و به سراغ ماشین فولکس قراضه‌ای که شب قبل در آن تلویزیونی روشن بود، می‌روند. در ماشین بسته است و از پیرمرد خبری نیست. به چهار در ماشین از بیرون قفل نصب شده است.

زاهد:

تو مواظب باش، من قفل در رو با سنگ می‌شکنم، تلویزیونو می‌دزدیم. ندیدی اون پسره تلویزیون دزدیده بود، برده بودنش زندان.

گل‌غتی به اطراف نگاه می‌کند. زاهد سنگی را می‌یابد و به جان یکی از قفل‌ها می‌افتد و آن را می‌شکند و داخل می‌شود تا تلویزیون را بردارد، اما تلویزیون درون قفسه آهنی است.

زاهد:

هی‌شه ورش داریم، پیرمرده تلویزیون رو با آهن به ماشین بسته.

گل‌غتی:

تلویزیونو روشن کن. حالا که صاحبش نیست تماشاش کنیم.



زاهد:

بیا سر اینو بگیر تا برق شو روشن کنم.
بچه‌ها داخل ماشین شده، به تماشای تلویزیون می‌نشینند.
دختر کاملاً مجذوب تصاویر رقصندگان درون تلویزیون شده
است، اما زاهد نگران است و گه‌گاه به اطراف نگاه می‌کند.
سگ از شیشه ماشین، بیرون را نگاه می‌کند و پارس می‌کند.
زاهد سر می‌چرخاند. پیرمرد در چند قدمی آن‌هاست و به سوی
ماشین می‌دود.

زاهد:

(به خواهرش) فرار کن.
زاهد و سگ می‌گریزند. گل‌غتی جلوی در گیر می‌افتد. زاهد
و سگ کوچک کمی دور می‌شوند و می‌ایستند.

پیرمرد:

(آفتابه در دست رو به زاهد که می‌گریزد) پدر
لعنتی‌ها، حرامی‌ها، برای شاش کردن رفتم شما
خونه مو اشغال کردید. (رو به هواپیمایی که از
آسمان می‌گذرد.) اگه برم سمت شمال شاش کنم،
امریکا از طرف جنوب ما رو اشغال می‌کنه.
اگر به طرف جنوب برم شاش کنم، شوروی از
طرف شمال اشغال می‌کنه. شما به اندازه یه
شاش کردن به ما مردم اجازه زندگی نمی‌دین.
همب انداختن زن و دخترمو کشتین.
گل‌غتی به پای مرد می‌افتد.

گل‌غتی:

تو رو خدا ما را بندی کن. ما تلویزیون تو را
یواشکی نگاه کردیم. دینه شب بسیار خنک
بود...

پیرمرد در ماشین را باز می‌کند و داخل ماشین می‌شود. گل‌غتی
ناامید زاهد را صدا می‌کند.

گل‌غتی:

زاهد بیا که بریم، این مرد ما را بندی نمی‌کنه. زاهد بیا.
زاهد به سوی گل‌غتی می‌آید و گونی‌های آشغال را روی دوش
می‌اندازند و در سرازیری تپه گم می‌شوند.

جلوی در زندان مردان، روز:

زنان زیر برقع‌های آبی در صف طویل ایستاده‌اند. گل‌غتی در
حالی که سگ را در بغل دارد، دوباره در صف زندان ایستاده، در
حال تمرین حرف‌هایی است که باید به پدرش بگوید.

گل‌غتی:

چوپه سگ من بهت گپ می‌زنم. چون تو گپ
آدمو می‌فهمی. به پدرم می‌گم که مادر رو
بخشه. اگه مادر رو نبخشه، مادرمو می‌کشند.
اون وقت اونقدر گریان می‌کنم که توبه توبه!
به پدر می‌گم...

صدای نگهبان:

دخترِ مولوی محمد رحمن بیاید.
گل‌غتی از صف زنان خارج شده به سمت در زندان می‌آید.

نگهبان:

دخترجان ما چوچه سگ را نمی مانیم.

گل غتی:

منو می مانی؟

نگهبان:

بله.

گل غتی:

(خوشحال فریاد می زند.) زاهد بیا چوچه سگو

بگیر که نمی مانند.

زاهد:

(سگ را می گیرد.) گپها رو به پدر بگو.

محوطه کوره های آجرپزی، ساعتی بعد:

زاهد و گل غتی می روند. گل غتی گریه می کند.

زاهد:

گل غتی چرا گریان داری؟ تو که به پدر گفتی

که مادر رو ببخش، حالی چرا گریان داری؟ گفتی

به پدر که دیشب در سرك خواب کردیم؟

گل غتی:

هان.

زاهد:

پدر چی گفت؟

گل غتی:

گفت که در سرك خواب نکنید، برید در خانه

انديوالم. اگر انديوالم نبود، به زنش بگيد پدرم
بندی است شما را نگه می‌دارد.

کوچه‌های قدیمی، ساعتی بعد:

زاهد و گل‌غتی وارد کوچه قدیمی می‌شوند. زاهد جلوی در
شکسته خانه‌ای می‌ایستد.

زاهد:

گل‌غتی همین خانه بود؟

گل‌غتی:

(فکر می‌کند.) هان، همین خانه بود.

زاهد در می‌زند. از پشت در صدای مردانه‌ای به گوش می‌رسد.

صدای مرد:

کیه؟

زاهد:

من هستم.

صدای مرد:

تو کی هستی؟

زاهد:

ما، زاهد و گل‌غتی.

صدای مرد:

با کی کار داری؟

زاهد:

با ملا محمد رازقی.

صدای مرد:

ملا محمد رازق اینجا نداریم.

زاهد:

چرا نداری، در رو باز کن من کار دارم.

صدای مرد:

شما کی هستین.

زاهد:

ما اولادهای ملا رحمن... ما را پدرمان فرستاده.

يك دقیقه در را باز کن.

مردی ریشو که عمامه‌ای بر سر دارد ترسان در را باز می‌کند و

با تردید به چپ و راست کوچه نگاه می‌کند.

مرد:

بیایید تو.

زاهد و گل‌غتی وارد خانه می‌شوند.

حیاط خانه قدیمی، ادامه:

زاهد و گل‌غتی به دنبال مرد عمامه به سر وارد حیاط خانه

قدیمی می‌شوند. خانه را صدای کبوترها پر کرده است. در چهار

سوی حیاط خانه درهای چوبی کنده‌کاری شده کهنه و قدیمی

نصب شده است.

مرد:

(با کسی که نمی‌بینیم صحبت می‌کند.) محمد رازق

رو کار دارن، چی بهشون جواب بدیم؟ (خودش

جواب می‌دهد.) محمد رازق نیست. در دست

آمریکایی‌ها بندی است.

زاهد:

زنش چی؟

مرد:

زنش به رضای خدا رفت.

گل‌غتی با حیرت به در و دیوار عجیب و غریب خانه نگاه می‌کند. کسی در خانه نیست.

گل‌غتی:

ما را اینجا نمی‌مانید؟

مرد بی‌آن که جواب او را بدهد خیره به او می‌نگرد.

گل‌غتی:

خیر است.

و از خانه بیرون می‌روند.

جلوی در زندان زنان، روز:

زاهد و گل‌غتی از تپه بالا می‌آیند و به سوی زندان زنان می‌روند.

زاهد:

پدر برای تو دلش تنگ شده بود. گفت

آمریکایی‌ها او را می‌برند به زندان گوانتانامو.

به در زندان می‌رسند. زاهد در می‌زند. صدای همان نگهبان

که بار پیش عصبانی شده بود و فحش داده بود، شنیده می‌شود.

نگهبان:

کی هستی؟

زاهد با شنیدن صدای او ترسیده می‌گریزد و کمی عقب‌تر

می ایستد.

زاهد:

عسگر جان ما هستیم برای بخشش آمدیم.

نگهبان:

(در زندان را باز می کند.) بچه پُرو باز که اومدی؟!

زاهد:

عسگر صاحب به نیاز خدا ما را همان در بندی خانه
پیش مادرمان بریم.

نگهبان:

تو خب دینه روز گفتی مادر من فاحشه است؟

زاهد:

عسگر صاحب بسیار می بخشید تو هم گفتی
مادر من فاحشه است.

نگهبان:

آخه مادر من فاحشه نیست، ولی مادر تو صد
فی صد فاحشه است.

زاهد:

(دوباره خشمگین می شود.) او پدر لعنت، مادر خودت
فاحشه است!

نگهبان:

(چند قدم می دود و سنگی به سوی زاهد پرت می کند.)
بچه ی سگ پدر لعنت. والله اگه بذارم بیای تو.
بچه فاحشه اگه می خوای بندی ات کنم برو
دزدی کن.

گل غتی:

عسگر صاحب اگه به ما رحم نمی کنی، به این
چوچه سگ رحم کن. خوبش بود که تو یک
چوچه سگ بودی تو را بچه ها می خواستند
آتش بزنند، بکشنت. آن وقت تو را عسگر صاحب
راه نمی داد که بری در بندی خانه؟ تو خوش
می شدی؟

نگهبان:

(که دلش به رحم آمده) دختر جان، تو مرا جگر خون
نکن. اگر تو مثل من عسگر می بودی، روزی یک
دلار معاشات بود، و دو دانه طفل را به محبس
اجازه داده نمی توانستی چطور می شد، خوب
بود؟

گل غتی:

خوبش بود تو به مانند ما و برادرم بودی،
بی پناه بودی، یک سگ بی پناهم یافته بودی، تو را
هیچکس هیچ جا راه نمی داد، خوبش بود به اونا
رحم نمی کردی؟

نگهبان:

دختر جان، حالا قانون تبدیل شده. (عوض شده) آمر
محبس نمی مانه که طفل های خُرد را در محبس
بمانیم. اینجا یتیم خانه نیست، اینجا محبسه.
فهمیدی؟

گل غتی:

خیر است.

و می‌روند.

خیابانی پرت، روز:

گل‌غتی و زاهد نشست‌اند و به عبور مردمی که تك و توك از هر سو عبور می‌کنند، می‌نگرند. يك مرد تنومند که در دستش نان و میوه دارد عبور می‌کند.

گل‌غتی:

اگه می‌خوای دزدی کنی که مارو بگیری، برو
نون این آقا رو وردار و فرار کن.

زاهد:

زورم به این آقا نمی‌رسه. اگه منو بزنه درب و
داغون می‌شم.

مرد عبور می‌کند و گل‌غتی و زاهد دوباره منتظر می‌مانند.
مرد دیگری که نان و میوه در دست دارد، عبور می‌کند.

گل‌غتی:

این آقا مهربونه. برو از این آقا بدزد.

زاهد:

بین چقدر قدش بلنده. اگه منو بزنه درب و
داغون می‌شم. پیرمردی ناتوان که به سختی
عبور می‌کند، می‌گذرد. نانی در دست دارد. هر
دو به او نگاه می‌کنند.

زاهد:

تو همین جا باش، من می‌رم نون این پیرمرد رو بدزدم.

زاهد می‌رود و گل‌غتی و سگ در حالی که آماده گریختن هستند، منتظر می‌مانند.

زاهد نان را از دست پیرمرد قاپ می‌زند و می‌گریزد و به سوی گل‌غتی می‌آید. پیرمرد که از نزدیک معلوم است بینایی درستی ندارد، شروع به ناله و نفرین می‌کند.

پیرمرد:

الهی تو آتش جهنم بسوزین! الهی خدا جوابت رو بده که از من پیرمرد این یه لقمه نون رو گرفتی.

گل‌غتی و زاهد ایستاده‌اند و او را نگاه می‌کنند. سگ نان را بو می‌کند و لیس می‌زند.

گل‌غتی:

این پیرمرد که بلد نیست ما رو بگیره بیره زندان.

زاهد:

آقا ما اینجا وایسادیم برو پلیس بیار، ما رو ببر بندی خانه.

پیرمرد راه خودش را می‌گیرد و نالان می‌رود.

گل‌غتی:

بریم نون شو پس بدیم، گناه داره.

زاهد می‌رود و گل‌غتی نیز به دنبال او می‌رود و به پیرمرد می‌رسند.

زاهد:

بابا بیا نونت رو بگیر.

پیرمرد:

(خوشحال می‌شود.) خدا خیرتون بده.

گل‌غتی از گونی سیبی پلاسیده را در می‌آورد و به پیرمرد می‌دهد. پیرمرد سیب را می‌گیرد و نگاه می‌کند و آن را پس می‌دهد.

پیرمرد:

من دندان سیب خوردن ندارم.

دوباره به هر سو سر می‌چرخانند. زنی برقع بر سر در حالی که در یک دستش زنبیلی را حمل می‌کند، از پیاده رو عبور می‌کند.

گل‌غتی:

(زن را نشان می‌دهد.) از مادر اون بچه بدزد.
مادرها مهربونند.

زاهد:

(به گل‌غتی) تو مواظب سگ باش! وقتی من دستگیر شدم، تو هم بیا جلو! بگو با من همدست بودی.

گل‌غتی با آن که آماده است، بیش از حد نگران شده، سگ کوچک را در بغل می‌فشارد. زاهد جلو رفته به زن تنه می‌زند و در لحظه‌ای زنبیل زن را می‌رباید و می‌گریزد. زن برقعی فریاد می‌زند و در پی زاهد می‌دود. زاهد به کوچه می‌پیچد. زن نیز به دنبال او به کوچه می‌پیچد.

گل‌غتی:

(فریاد می‌زند.) زاهد فرار نکن، بان که ما را بندی کنه.

کوچه بن‌بست، روز:

زاهد در میانه‌ی کوچه می‌ایستد. زن به او می‌رسد.

زن:

چرا دزدی می‌کنی، گدایی کن، دزدی نکن. شرم نمی‌کنی دزدی می‌کنی؟ من این نون‌ها رو گدایی کردم برای بچه‌هام. شرم نمی‌کنی این‌ها رو از من می‌دزدی؟

گل‌غتی:

خاله‌جان اگر او را بندی می‌کنی، مرا هم بندی کن، من هم با او هستم.

زن تکه‌ای نان را بر سر زاهد پرت می‌کند و زنبیلش را برمی‌دارد و می‌رود. گل‌غتی در پی زن می‌دود و گوشه‌ی برقع زن را می‌گیرد.

گل‌غتی:

(با التماس) خاله، ما خب گداگر نیستیم، ما دزد هستیم. ما نان تو را دزدی کردیم، ما آن قدر دزد هستیم که توبه توبه. (زن بی‌اعتنا می‌رود. گل‌غتی با خشم فریاد می‌زند.) شما چه قسم مردمی هستید که ما را بندی نمی‌کنید؟!

جلوی مغازه گوشت‌فروشی و کوچه‌های اطراف، روز:

گل‌غتی سگ را بغل کرده در کناری می‌ایستد. زاهد مدام از جلوی دکان قصابی که شقه‌های گوشت را آویخته می‌گذرد. یکی دو مشتری زن با برقع سر می‌رسند. قصاب مشغول فروختن گوشت به آن‌ها می‌شود. در غفلت قصاب، پسر کله یک گاو را برداشته می‌گریزد. گل‌غتی و سگ کوچک در پی زاهد می‌دوند و

در پیچ کوچه گم می‌شوند.

خرابه، روز:

پسر کله گاو را جلوی سگ می‌گیرد. سگ گوشت را بو می‌کند،
اما نمی‌خورد.

گل‌غتی:

معلوم نیست این سگ چی می‌خوره پس؟
نه نون می‌خوری، نه گوشت می‌خوری. بمیری
خوش هستی؟

زاهد:

چوچه سگ یا زود بخور یا سگ‌های دیگه
می‌آن می‌خورند. من این گوشت رو برای تو
دزدیدم. تو نخوری به کی بدم این گوشت رو؟
با آتیش بپزیم، شاید بخوره. خودمونم بخوریم.
آرام آرام سگ‌های ولگرد گرسنه سر می‌رسند و به کله گاو
حمله می‌کنند. آن سوتر گروهی از مردان با سگ‌های بزرگ و
قوی جثه جمع می‌شوند و سگ جنگی راه می‌اندازند.

گل‌غتی:

(وحشتزده) زاهد بیا که بریم، بیر و بار شد.

خیل جمعیت از هرسو به تماشا می‌آیند. سگها به جان هم
افتاده همدیگر را می‌درند و مردم با شادی هیاهو می‌کنند و
بر سر بُرد و باخت آن‌ها شرط‌بندی می‌کنند. زاهد که برای پس
گرفتن کله گاو به وسط میدان رفته کتک خورده و گریان باز
می‌گردد.



حاشیه رودخانه در کابل، ساعتی بعد:
بچه‌های آشغال جمع‌گن بر سر جمع کردن آشغال‌ها با هم
رقابت می‌کنند. زاهد و گل‌غتی در بین آنها هستند.

جلوی در زندان زنان، ساعتی بعد:
گل‌غتی گونی پر از کاغذ باطله و بطری پلاستیکی را به نگهبان
می‌دهد.

گل‌غتی:
عسگر صاحب این را به مادرم بده، که مادرم
خنک نخورد. بوجی (گونی) مرا پس بیا.

کوچه‌های دیگر، روز:
زاهد و گل‌غتی در کوچه‌ها راه می‌روند.

گل غتی:

چرا هیچکی مارو دستگیر نمی کنه؟

زاهد:

آخه هیچکی مارو دوست نداره.

گل غتی:

ما چه گناهی کردیم، که هیچکی مارو بندی نمی کنه؟

زاهد:

حتی بابامونم مارو دوست نداره.

گل غتی:

پس چرا اون پسره که تلویزیون دزدیده بود،
رفته بود زندان؟!

زاهد:

بیا بریم پیش اون پسره، بپرسیم چه جوری
بندی شد.

گل غتی:

نه من می ترسم. مگه ندیدی گفت دیگه منو
اونجا نبر.

زاهد:

ما که نمی خوایم بریم شب اونجا بمونیم.

محوطه چرخ‌های طوافی، روز:

پسر ش روی يك گاری طوافی مشغول فروش سی دی و نوار ویدیو
است. دور و اطراف او را پوستر فیلم‌های هندی پر کرده است.
زاهد و گل غتی به او می‌رسند.

زاهد:

ما هر چی دزدی می‌کنیم، ما رو بندی نمی‌کنند.

گل‌غتی:

ما نان دزدی کردیم، کله‌ی گاو دزدی کردیم، ما رو

لت و کوب می‌کنند، اما بندی نمی‌کنند.

پسر شر:

عجب خوش‌شانس! من بار اول که دزدی کردم
بندی شدم.



زاهد:

تو می‌ری مارو به پلیس لو بدی، بگی اینا دزدی کردن؟

پسر شر:

من دزدم، نه آدم‌فروش. همه کابل رو بدن

به من، آدم‌فروشی نمی‌کنم. اما برای یه بلیط

سینما جیب‌تونو می‌زنم. (مشتش را باز می‌کند و

پول خردههایی را که از جیب زاهد دزدیده، جلوی او
می‌ریزد. بیا اینم سندش.
زاهد تعجب می‌کند.

زاهد:

تو اینارو از کجا یاد گرفتی؟

پسر شر:

از فیلم‌ها. اون سینمارو می‌بینی، یه فیلم
با حال می‌ده، بانی و کلاید. همه بانک‌ها را
می‌زنند، همه آدم‌هارو می‌کشند و در می‌رن.
اگه می‌خواین حال کنین، با همین پول‌هایی که
توی جیب‌تون دارین، می‌تونین بلیط بخارین و
برین سینما. اما اگه می‌خواین مثل بدبخت‌ها
گیر بیفتین، یه سینما اونوره، هیچکی ام توش
نیست، فیلم هنری نشون می‌ده. یه دزد بدبخته،
تا می‌آد دزدی کنه، می‌گیرنش.



گل غتی:
کدوم سینما؟

جلوی در سینما، روز:

بچه‌ها از باجه بلیط‌فروشی بلیط می‌خرند.

زاهد:

آقا دوتا بلیط.

بلیط فروش:

این فیلمش هنریه، به درد شما نمی‌خوره، اگه
برین تو از فیلم خوش‌تون نیاد، بیاین بیرون،
پول بلیط‌تون رو پس نمی‌دم‌ها!

گل غتی:

نه بیرون نمی‌آییم.

زاهد:

داستان فیلمش چیه؟

بلیط فروش:

اگه داستانش رو بگم، پس دیگه می‌خوای بری
چی شو نگاه کنی؟

گل غتی:

داستانش مال دزدیه؟

بلیط فروش:

آره مال دزدیه. اما دزدش بی‌عرضه است، کتک‌خوره.
خدایی‌اش فیلمش به درد شما نمی‌خوره. الان بری
توی سینما، می‌بینی کفتر هم توش پر نمی‌زنه.

برین اون یکی سینما که فیلم هندی نشون می‌دن، مردم جلوی درش صف بستن. داداش خودمم اونجا بلیط فروشه. منم شب‌ها که اینجا تعطیل می‌شه، می‌رم اونجا یه سانس فیلم با حال می‌بینم.

زاهد:

ما همین فیلمو می‌خوایم ببینیم.

سالن سینما، روز:

بلیط فروش ۲ بلیط به آنها می‌دهد.

بلیط فروش:

وایسین بلیط رو خودم پاره کنم. سینما که بی‌مشتری باشه، همه کارشویک نفر راه می‌اندازه. (بلیط آنها را پاره می‌کند و در را باز می‌کند.) صندلی‌ها خالی است. (چراغ قوه را از جیبش در می‌آورد.) لُژ خانوادگی، لُژ اشار، هرجا می‌خواین بشینید. اما اگه از من می‌شنوین، این سینما نه جلوش خوبه، نه عقبش، وسطش بهتره. عقب صداس خرابه، جلوش تار نشون می‌ده.

با راهنمایی بلیط‌فروش که چراغ قوه را به سالن تاریک انداخته، گل‌غتی و زاهد می‌نشینند. غیر از آنها دو سه نفر دیگر به طور پراکنده در سالن نشسته‌اند. بلیط‌فروش می‌رود و بچه‌ها به تماشای فیلم مشغول می‌شوند. سگ کوچک پارس می‌کند. گل‌غتی دهان سگ را می‌گیرد و در گوش او چیزی

می گوید.

گل غتی:

هاپ نکنی‌ها. اگه‌هاپ کنی، مارو بیرون می‌کنند.
روی پرده، صحنه دزدی دوچرخه‌ی فیلم «دزد دوچرخه» اثر
دسیکا در حال نمایش است. زاهد و گل‌غتی مجذوب فیلم
شده‌اند. سگ نیز به پرده نگاه می‌کند.

خیابان، روز:

گل‌غتی و زاهد در خیابان نشسته‌اند و به عبور دوچرخه‌هایی
که می‌گذرند نگاه می‌کنند.



گل غتی:

من می‌ترسم.

زاهد:

تو که هر وقت می‌خوایم یه کاری بکنیم، می‌ترسی.

گل‌غتی:

آخه ما رو می‌زنند. فحش مون می‌دن.

زاهد:

تو همین‌جا بشین، هر وقت من دوچرخه رو دزدیدم، تو داد بزن دزدو بگیرید. وقتی منو گرفتند، تو هم بیا بگو که با من بودی، تا تو رو هم بیارن زندان پیش مادر.

گل‌غتی:

پس این چی؟

زاهد:

خب می‌گیم این چوچه سگم با ما بوده.

گل‌غتی برای آن که آماده باشد، سگ کوچک را با شال به کمر خود می‌بندد.

مردی با هیکل متوسط دوچرخه‌اش را روی جک زده است و مشغول خریدن نان از نانوايي است. زاهد می‌دود و دوچرخه او را برمی‌دارد و می‌گریزد.

گل‌غتی:

(فریاد می‌کشد.) دزد! دزد! دزد! بایسیکل دزد!

صاحب دوچرخه تازه به خود می‌آید و به دنبال دوچرخه‌اش می‌دود و فریاد می‌کند. سربازی که مشغول نگهبانی است به همراه مردم به دنبال زاهد می‌دوند. زاهد زیر دست و پای مردم له می‌شود. سگ کوچک روی دوش گل‌غتی است و پارس

می‌کند. مردم زاهد را می‌زنند و او را تحقیر می‌کنند. وانتی سر می‌رسد. سرباز زاهد را به درون وانت می‌اندازد و دور می‌شوند.

زاهد:

(از داخل وانت گریان) عسگر صاحب اون خواهر منه... بیا گل‌غتی.

گل‌غتی:

(به دنبال وانت می‌دود و فریاد می‌زند.) منم خواهر اون هستم، منم بندی کن عسگر صاحب.

تعداد زیادی دوچرخه از خلاف جھتی که وانت می‌رود می‌آیند. گویی تا چشم کار می‌کند دوچرخه‌سواران عبور می‌کنند. گل‌غتی در میان انبوه دوچرخه‌سواران گم می‌شود.



بند زندان کودکان، روز:

زاهد را چشمبند زده‌اند و ماموری دست او را گرفته با خود از جلوی سلول کودکان زندانی عبور می‌دهد تا به سلول او می‌رسد. مامور در سلول آهنی مشبك او را باز کرده، چشمبند زاهد را برمی‌دارد و او را به داخل سلول می‌فرستد و در را به روی او قفل می‌کند.

زاهد که تازه متوجه شده سر از زندان دیگری در آورده است چشم‌هایش پر از اشك می‌شود.

زاهد:

اینجا بندی‌خانه مادرم نیست. اوی حرامی! مرا به بندی‌خانه مادرم ببر. (با دست‌ها و پاهایش به میله‌های سلول می‌کوبد.) خواهرم در سرك (خیابان) گم می‌شه. (بلند بلند به گریه می‌زند.) اوی پدر لعنت! مرا ببر به بندی‌خانه‌ی مادرم. ترا به نیاز خدا. (اشك از چشم‌هایش گوله گوله سرازیر می‌شود.) اینجا بندی‌خانه‌ی مادرم نیست.

زاهد با پاهایش به زمین می‌کوبد. کم کم صدای کوبیدن پا از سلول‌های دیگر هم شنیده می‌شود. صداها رفته رفته بلند و بلندتر می‌شود.

جلوی در زندان زنان، شب:

گل‌غتی که سگ کوچک را در بغل دارد، با تردید به در زندان زنان نزدیک می‌شود و حلقه در را می‌کوبد. مدتی می‌گذرد و جوابی نمی‌آید. سگ کوچک پارس می‌کند. گل‌غتی دوباره با دست‌های کوچکش ضربه محکم‌تری به در می‌زند.

صدای نگهبان:

کیستی؟

گل غتی:

من هستم.

صدای نگهبان:

تو کی هستی؟

گل غتی:

من خواهر دزدِ بایسیکل‌ام.

کابل

پاییز ۱۳۸۲

مرضیه مشکینی



مرضیه مشکینی نویسنده و کارگردان فیلم سگ‌های ولگرد

بازتاب مطبوعاتی فیلم «سگ‌های ولگرد در ایتالیا، به مناسبت حضور فیلم در بخش مسابقه جشنواره ونیز سال ۲۰۰۴

مشخصات فیلم

(تولید ایران ۲۰۰۴ - فیلم‌برداری شده در کابل افغانستان)

نام فیلم: سگ‌های ولگرد

نویسنده و کارگردان: مرضیه مشکینی

بازیگران: گل‌غتی، زاهد، توییگی، عاقله رضایی

تهیه‌کننده: خانه فیلم مخملباف

بخش بین‌المللی: کمپانی وایلدبانچ فرانسه

اولین حضور بین‌المللی: بخش مسابقه جشنواره ونیز ۲۰۰۴

اولین اکران عمومی: ۱۰ سپتامبر در ۲۵ شهر ایتالیا.

جوایز:

۱. جایزه دوربین نقره ای به خاطر فیلم «سگ‌های ولگرد» از جشنواره ونیز ۲۰۰۴
۲. جایزه یونیسف به خاطر فیلم «سگ‌های ولگرد» از جشنواره ونیز ۲۰۰۴
۳. جایزه نت پک از جشنواره سنگاپور به خاطر فیلم «سگ‌های ولگرد» ۲۰۰۵
۴. جایزه انجمن منتقدین بین‌المللی (فیبرشی) از جشنواره سنگاپور به خاطر فیلم «سگ‌های ولگرد» ۲۰۰۵
۵. جایزه بهترین فیلم از جشنواره فیلم برمودا به خاطر فیلم «سگ‌های ولگرد» ۲۰۰۵

كودك و تروريسم
فيلم تكان دهنده ايراني سگ‌هاى ولگرد در ونيز
ايل جورنال
۹ سپتامبر ۲۰۰۴

زيباترين چهره سينمايى ونيز، از آن دختر بچه‌اى افغانستاني است. او كسى نيست جز گل‌غتى قهرمان فيلم «سگ‌هاى ولگرد» ساخته مرضيه مشكيني، كه در بخش مسابقه اصلى جشنواره ونيز به رقابت گذاشته شده است.

گل‌غتى در فيلم نقش كسى را بازي نمي‌كند، بلكه ايفاگر نقش خويش است: كودكي رها شده در شهري كه جنگ و فقر آن را به ویرانی كشانده است. تنها دارايى اين دختر كوچك، سگى ولگرد است كه آن را از خشونت بچه‌هاى بزرگ‌تر نجات داده است. او در كابل پرسه مي‌زند، چوب جمع مي‌كند و در ازاي آن نان مي‌گيرد. و شب براي خواب، نزد مادرش برمي‌گردد كه به اتهام زنا در زندان به سر مي‌برد. روزي كه به او اجازه ورود به زندان را نمي‌دهند، مي‌كوشد با دزدى دوچرخه، دستگير شود و

به زندان بیفتد.

مرضیه مشکینی، فیلمساز ایرانی و همسر محسن مخملباف کارگردان مشهور، نئورئالیسم را الگو قرار می‌دهد: در فیلم او نه از چهره‌پردازی خبری است، نه از طراحی صحنه، و نه از تروکاژهای سینمایی. سبک او نمایش بلاواسطه واقعیت است. اشاره به فیلم «دزدان دوچرخه» ساخته دسیکا - که دو کودک فیلم سگهای ولگرد، برای تماشای آن به سینما می‌روند، تا بفهمند چه چیزی را و چگونه باید بدزدند - تنها نقطه تحمیلی به فیلم و البته خودخواسته در کارگردانی فطری و صاحب سبک فیلم است.

پایتخت افغانستان از میان ابری از غبار صبحگاهی یا سرمای شامگاهی تعریف می‌شود. از لابلای نهرهای منشعب از رودخانه کابل، که فضاهای آزاد میان بلندی‌های اطراف شهر را در می‌نوردند و شاهدهی هستند بر کوچه‌ها و بازارهایی که هر روز پذیرای لشکری از کودکانی است که مبارزه روزانه‌شان را برای ادامه بقا از سر می‌گیرند.

باری، کودکان نگاه‌مان می‌کنند و ما چاره‌ای نداریم جز آن که سر فرود آوریم. خواه چهره وحشی و اندوهگین گل‌غتی را داشته باشند و خواه حالت جدی، خنثی یا حتی وحشتزده کودکان روس و چین را که در نگاه‌شان می‌توان انعکاس چاهی بی‌انتهای را دید که در آن غرق شده‌اند، بدون آن که امیدی برای بالا آمدن داشته باشند.

در کابل نیز هم چون در کروستات - که دولت روس، در چمنزارهای آن یک مدرسه نظامی برای تربیت سربازان بی‌سرپرست

تأسیس کرده - و گروزی با آن فضای شب‌گون خود، کودکانی هستند بدون پدر و مادر، بدون خانواده، بدون مرجع که همانند توله سگ‌های رها شده و بی‌قلاده‌ای، نومیدانه و وحشتزده در شهر پرسه می‌زنند و با شنیدن کوچک‌ترین صدایی و با حس کوچک‌ترین خطری پا به فرار می‌گذارند. در بستر نفرت و ویرانی‌ای که هر جنگی با خود می‌آورد، عرصه بر معصومیت و پاکی تنگ می‌شود، تا آنجا که به مرز نابودی برسد. آیا نادیده گرفتن کودکان، گاه بسی بی‌رحمانه‌تر از سرکوب ساده آنان نیست؟



مرضیه مشکینی فیلمساز ایرانی با دزدان کوچکش

گائزتینو

۹ سپتامبر ۲۰۰۴

مکتب سینمایی ایران، فیلم تکان دهنده دیگری را درباره کودکان در بخش مسابقه ونیز ۲۰۰۴ به نمایش می‌گذارد: سگ‌های ولگرد، اثر مرضیه مشکینی که پیش از این نیز در جشنواره ونیز سال ۲۰۰۰ با فیلم اولش «روزی که زن شدم» سه جایزه را از آن خود کرده است. این بار فیلمساز به کودکانی ناامید، اما سرشار از زندگی نظر دارد که در میان ویرانه‌های افغانستان پس از طالبان می‌لوند: شخصیت‌های فیلم یک خواهر و برادر (که خواهر ۷ ساله، همان گل‌غتی کوچک و سحرانگیز، از هم اکنون کاندید دریافت جایزه کوپا وولپی است) و یک توله سگ‌ولگرد، به نام توییگی که انصافاً بازیگر قهاری است ...

پدر و مادر بچه‌ها در زندان هستند و بچه‌ها شب‌ها نزد

مادرشان می‌خواهند، اما وقتی قوانین زندان عوض می‌شود، برای رسیدن به مادرشان مجبورند ترتیبی دهند تا دستگیر شوند. چگونه؟ با دزدی. این تقدیر از نئورئالیسم ایتالیا به فیلم دوست داشتنی و تکان دهنده، تأثیرگذار و طنزآلود «سگ‌های ولگرد» عمومیت می‌بخشد. فیلمی که سنجیده و متعادل از ماجراهای غم‌انگیز و ترسناکی برایمان می‌گوید که در نتیجه جنون بزرگ‌ترها اتفاق می‌افتد و پیامدهای آن همواره ضعیف‌ترها را هدف قرار می‌دهد. این فیلم درس مهم دیگری از سینمایی است، دستخوش کمبود امکانات، اما با وفور ایده و هوشمندی.



دزد دوچرخه دسیکا الفبای دزدی را می آموزد

لانوئا

۹ سپتامبر ۲۰۰۴

این بار دزدانی که از سر ناچاری دزدی می کنند، سر از افغانستان در آورده اند. فیلم سگ های ولگرد، دقیقاً مثل فیلم به یاد ماندنی «دزدان دوچرخه دسیکا» است.

فقر و تنهایی و نابسامانی در هر کجا یکی از موضوعات مورد توجه خانواده مخملباف است. خانه و خانواده ای که حالا دیگر به يك دفتر فعال فیلمسازی بین المللی تبدیل شده اند؛ و مرضیه مشکینی در دومین تجربه خود در مقام کارگردان (پس از تجربه «روزی که زن شدم») عضو شایسته ای از همین خانواده است.

يك دختر بچه، يك برادر و يك سگ كوچك. سه ولگرد که به ناچار در خیابان های شهری پرسه می زنند، زیرا هنوز برای خیلی ها، خیابان تنها مکان زندگی است.

مرضیه مشکینی (که پیش از این دستیار کارگردانی تعدادی

از فیلم‌های محسن و سمیرا مخملباف بوده است) نه محکوم می‌کند و نه توجیه؛ بلکه با دوربین فیلمبرداری‌اش، واقعیت‌ها را دنبال می‌کند و ضمن نمایش چهره‌ها در نمای درشت، سکوت را بر کلام ترجیح می‌دهد. او ضمناً فرصتی را برای ما فراهم می‌آورد که لبخند بزنیم و آن هنگامی است که از زبان يك دزد ولگرد، راه غلبه بر گرسنگی و مشکلات را این گونه اعلام می‌کند: تماشای فیلم‌های آمریکایی برای فراگیری دزدی، یا تماشای يك نمونه اروپایی‌تر، مثل «دزدان دوچرخه» از دسیکا.

شرق و غرب دو دنیا هستند که از دور همدیگر را زیر نظر دارند، بدون آن که یکدیگر را درک کنند. در فیلم سگ‌های ولگرد، آمریکا و اروپا غبطه برانگیز نیستند، غرب، افغانستان را از چه چیزها که محروم نکرده است! آنگاه که مایملکی وجود ندارد، مرز بین خیر و شر کدام است؟

جنگ، مرگ، زندان، رنج و شکیبایی و بیابانی که بیشتر درون آدم‌هاست تا زیست مکان آنها، در فیلم مرضیه مشکینی، حسی از نفرت را در پس ذهن تماشاچی به جا می‌گذارد و با تأکید بر کودکان معصوم، به عنوان بی‌دفاع‌ترین موجودات، لحنی اعتراضی هرچند مؤدبانه را به خود می‌گیرد.

دزدان كوچك
ايل مانيفستو
۹ سپتامبر ۲۰۰۴

يك اشاره دقيق نئورئاليستي در فيلم ايراني «سگ‌هاي ولگرد» ساخته مرضيه مشكيني وجود دارد. اين فيلم در ايتاليا با عنوان «دزدان كوچك» به نمايش در خواهد آمد، زيرا تماشاى فيلم «دزدان دوچرخه» كه به عنوان فيلمى خسته كننده، اما براى دختر و پسر كوچك، فيلمى آموزنده معرفى مى‌شود، شيوه دزدى از سر ناچارى را به آنان مى‌آموزد.

دو كودك اميدوارند با اين كار به مادر زندانى‌شان بپيوندند. زنى با شكايت همسر اولش به جرم زنا به زندان افتاده، چون وقتى مرد به جبهه رفته و مفقودالآثر شده، زن با مرد ديگرى ازدواج کرده است و پس از مرگ همسر دوم، تازه همسر اول پيدایش شده است.

در ابتدا به كودكان اين زن اجازه مى‌دهند كه شب‌ها در كنار

مادرشان بخوابند و از گرمای زندان استفاده کنند. اما بعد قوانین زندان تغییر می‌کند و دیگر کودکان را به زندان راه نمی‌دهند، و این مساله دختر و پسر كوچك را به انتخابی وا می‌دارد که بر وخامت اوضاعشان می‌افزاید، زیرا پسرک دستگیر می‌شود و به دارالتأديب فرستاده می‌شود و دخترک تنها تر از قبل در خیابان می‌ماند.

مرضیه مشکینی شهر کابل را برای این داستان پردرد و محنت می‌گزیند. داستانی که از جامعه‌ای همچون جامعه افغانستان، فغان برمی‌آورد که به گُندی در حال دگردیسی است، چرا که هنوز عمیقاً فقیر و محافظه‌کار است و چنان که از فیلم بر می‌آید، یکی از آن موضوعات بی‌پایان مهمی را مطرح می‌کند، که خاص شرایط بی‌ثبات انسانی است.



دزدان دوچرخه در کابل
روزنامه کریره دلا سرا
۹ سپتامبر ۲۰۰۴

دیروز در بخش مسابقه، فیلمی ایرانی به کارگردانی مرضیه مشکینی ۳۴ساله و شاگرد محسن مخملباف با عنوان «دزدان کوچک» به نمایش درآمد.

جهنم چیست؟ «یک سوارخ سیاه بی انتها که در آن فرشته‌ها تو را می‌سوزانند.» این اصلی است که پسر بچه و خواهر کوچکش در کابل خوب می‌دانند؛ دو کودکی که با شرافتی گستاخانه، در میان زباله‌های پایتخت، در کنار تانک‌های آمریکایی، در افغانستان زندگی می‌کنند. با یک پدر طالب سابق که به دلایل سیاسی زندانی شده و مادری که با اتهام ناروای زنا در زندان به سر می‌برد. (چون در فاصله ۵ سال فقدان همسر طالبش ازدواج مجدد کرده است.)

مادر بچه‌ها در انتظار اجرای حکم سنگسارش است و در همین

حال بچه‌های خود را و توله‌سگی را که بچه‌های او به زحمت از دست گروهی از هم سن و سالان مشعل به دست وحشی نجات داده‌اند، در سلول خود می‌پذیرد. تا این که مسئول زندان که بخشنامه‌های جدید را دریافت کرده، اعلام می‌کند که دیگر نمی‌تواند درمقابل حضور این «زندانیان شب» چشمش را ببندد و آن‌ها را دیگر شب‌ها به زندان راه نخواهد داد...

دو کودک در اوج ناامیدی و بی‌خامنی می‌کوشند که از سرما و گرسنگی با تلاش فراوان جان سالم بدر برند و این ادامه بقا برای دخترک و لگرد دشوارتر از پسر بچه‌ای است که برادر اوست. در آنجا جنسیت‌گرایی اصلی است که به هیچ وجه از فرهنگ غرب نشانی ندارد، اما تماشای شاهکار دسیکا که به رغم توصیه بلیط فروش سینما - که به تماشای يك «فیلم باحال آمریکایی» دعوت‌شان می‌کند - انجام می‌شود، آنان را به راهی بی‌بازگشت سوق می‌دهد. پس از دزدی دوچرخه، برای به زندان افتادن، پسرک سر از زندانی در می‌آورد که البته همان زندان مادرش نیست و دخترک تنها، با يك توله سگ، به پرسه‌زنی خود در شهر ادامه می‌دهد.

در راستای فیلم، صحنه‌ای مستندگونه درباره مبارزه خشن سگ‌های غول پیکریست که در دل پایتخت افغانستان به جان هم افتاده‌اند. با انبوهی از جوانانی که تنها در لذت ناشی از آزار حیوانات ما به ازای مناسبی برای رفع عطش نوستالژی طالبان و سرکوب کنونی آمریکایی‌ها پیدا می‌کنند. فیلم سبکی نئورئالیستی دارد، یا به عبارتی یقه رئالیسم را می‌گیرد با این نیت که نفس تماشاگر فراموشکار را ببرد و آهی از نهادش بیرون

بکشد. بازی هر دو کودک و بازی سگ ستودنی هستند، و وقتی به مأمور زندان سنگ می‌پراند که با مادرشان مثل يك فاحشه رفتار می‌کند، انصافاً خارق‌العاده‌اند. از این گذشته برخلاف بچه‌های همه‌چی‌دان و سر به زیر فیلم‌های کلاسیک سینمای پس از جنگ ایتالیا که روی دست پدرانشان می‌زدند، در اینجا بچه‌ها واقعاً بی‌خامانند، اما هر فرصتی را روی هوا برای بقا می‌قاپند.

این روزها در همه فیلم‌های غربی گفته می‌شود که خوب نیست پدر يك طرف و مادر يك طرف دیگر باشد. طلاق کودکان را به کشتن می‌دهد، اما معجزه فیلم ایرانی این است که هر کاری این دو کودک انجام می‌دهند، خلاف جریان متعارف و به لحاظ اخلاقی صحیح است. آن‌ها در مواجهه با هر قدرتی قرار می‌گیرند تا دست به عمل بزنند؛ اعم از مواجهه با دسته همسن و سالان شر خود، زندانبانان خشکه مذهب و رفقای پدرشان که هرچقدر بنیادگراتر هستند، غیرانسانی‌تر هم رفتار می‌کنند، و خلاصه آدم‌های متعصبی که از دانشگاه کوچه و خیابان هیچ نیاموخته‌اند.

دزدان کوچک در کابل خواب زندان را می بینند

لارپوبلیکا

۹ سپتامبر ۲۰۰۴

داستان برادر و خواهری کوچک که تنها مانده اند و باید گلیم خود را از آب دشواری های زندگی بیرون بکشند. پیامی که از فیلم دسیکا می گیرند این است: زندان، یعنی غذا خوردن. کارگردان می گوید: «در افغانستان به سبب فقر فراوان، هنوز چنین رؤیاهایی واقعاً وجود دارد.»

و همچنین: فرمان هفتم: دزدی بکن. چیزی بدزد، یک کیف پول، تکه ای گوشت و شاید ... یک دوچرخه، تا دستگیرت کنند. این طوری دستکم می افتی توی زندان، یعنی بهترین جایی که می تواند گیت بیاید، خصوصاً وقتی بچه ای بی سرپرست و بی خانمان در کابل باشی. این پیام اخلاقی پارادوکس گونه «سگ های ولگرد»، ساخته مرضیه مشکینی است که دیروز در بخش مسابقه جشنواره ونیز به نمایش درآمد و تماشاگران را متأثر

کرد و در پایان به تشویق فراوان واداشت. داستانی دیگر درباره کودکانی که مورد تعرض قرار می‌گیرند و با این وجود لبخند از لبان‌شان محو نمی‌شود.

خانواده مخملباف که غیر از محسن، شامل فرزندانش سمیرا و حنا و میثم و مرضیه همسر وی نیز می‌شود، بافته‌شده از تار و پودی از علائق و دلبستگی‌های سینمایی هستند که در آن هرکس به همکاری دیگری می‌شتابد، حتی سگ کوچک خانه. یعنی همان توله سفید بامزه که در فیلم سگ‌های ولگرد، پا به پای قهرمانان کوچک به جستجوی پناهگاه می‌رود، به گفته مرضیه این کسی نیست جز توییگی، سگ خانگی‌شان، که در فیلم حضور پیدا کرده است. البته آن سگ به ونیز نیامده، اما گل‌غتی بازیگر دوست داشتنی فیلم که از میان هزاران دختر بچه کابل انتخاب شده، به ونیز آمده است. دخترک از این که به دنیایی چنین متفاوت پرتاب شده، همچنان در بُهت و حیرت است، لبخند می‌زند و سرخوش فریاد برمی‌آورد که: «دوست‌تان دارم، همه‌تان را، ونیز را هم دوست دارم.»

فیلمساز ۳۴ ساله فیلم - که سر تا پا سیاه پوشیده است - توضیح می‌دهد: «فکر این فیلم دو سال پیش به سرم زد، یعنی زمانی که همراه سمیرا برای ساخت فیلمش «ساعت ۵ عصر» به افغانستان رفتیم. هنگام انتخاب لوکیشن، از تعدادی از زندان‌ها هم دیدن کردیم و من از دیدن کودکان خردسال در زندان بزرگسالان شگفت‌زده شدم. آنان فرزندان زنان زندانی بودند که روزها در خیابان پرسه می‌زدند و شب‌ها می‌آمدند تا پشت میله‌های زندان زیر یک سقف در پناه آغوش مادرشان امنیت

یابند.» گل‌غتی ۷ ساله و برادر بزرگترش زاهد، زمانی که هنگام غروب به در زندان می‌کوبند، خود را این‌گونه معرفی می‌کنند: «ما زندانیان شب هستیم.» نگهبان آن‌ها را می‌شناسد و چشم بسته، آن‌ها را به سلول مادرشان، که به اتهام زنا زندانی است، هدایت می‌کند. همسر اولش او را به زندان فرستاده، چون وقتی پس از ۵ سال که مفقودالثر بوده به خانه‌اش برگشته، دیده است که همسرش ازدواج مجدد کرده، غرورش جریحه‌دار شده و می‌گوید این که بیوه مانده بوده، اهمیتی ندارد، مهم این است که خدا او را ببخشد. پس: «باید سنگسار شود تا خدا او را ببخشد.»

تا این که روزی از روزها دیگر بچه‌ها اجازه نمی‌یابند که وارد زندان شوند و پشت میله‌های سلول مادرشان امنیت بیابند. زیرا قوانین زندان عوض شده است. بنابراین برای گریز از سرما و خطرات ناشی از زیستن در تاریکی خیابان، چاره‌ای ندارند جز دزدی، با این امید که دستگیر شوند و یک بار دیگر به امنیت زندان باز گردند.

فیلمساز توضیح می‌دهد: «بسیاری از کودکان در افغانستان تنها مانده‌اند. بیست سال جنگ علیه روس‌ها و هم‌چنین جنگ‌های قومی داخلی، کشور را به فقر و تباهی کشانده و نسل‌هایی را از بین برده است. از آن معدود بازماندگان، گروهی نیز در زندان به سر می‌برند و کوچک‌ترها برای ادامه بقا، چوب و کهنه پاره جمع می‌کنند تا در ازای آن قطعه‌ای نان بیابند.»

آنچه در فیلم می‌بینیم ناامیدکننده است. گویی در کابل همه چیز به رغم جریان موسوم به دموکراسی امریکایی، مثل

سابق است. مرضیه مشکینی در پاسخ می‌گوید: «نه، از نزدیک که نگاه کنید، چیزهای زیادی تغییر کرده است. طی دو سال گذشته، بازسازی شروع شده، دیگر زن‌ها از برقع کمتر استفاده می‌کنند، شاید از هر صد نفر فقط ده زن. و فضای شهر نسبت به سال قبل شادتر شده است. يك نمونه‌اش بازگشایی سالن‌های سینماست.» اتفاقاً در فیلم نیز دو کودک با سگ‌شان به تماشای «دزدان دوچرخه» ساخته ویتوریو دسیکا می‌روند که شاید به ارزشش واقف نباشند، اما نحوه دزدی را از آن فیلم می‌آموزند. کوشش بلیت‌فروش سینما برای آن که رأی بچه‌ها را بزند، بیهوده است. بلیت‌فروش سینما می‌گوید: «فیلم دزد دوچرخه، فیلمی هنری و خسته کننده است.» اما چون سماجت بچه‌ها را می‌بیند، در ادامه می‌گوید: «مانعی ندارد، حتی ورود برای سگ رایگان است، چون معمولاً حتی سگ‌ها هم به تماشای چنین فیلم‌هایی نمی‌آیند.»



کابل، در دوران پس از جنگ، به سبک ایتالیایی

ونیز

سپتامبر ۲۰۰۳

مرضیه مشکینی از ایران، با «سگ‌های ولگرد» در بخش مسابقه
ونیز ۲۰۰۴

تمامی اعضای خانواده قدرتمند مخملباف - که بر سینمای ایران
غلبه دارند - در ساخت این فیلم مشارکت داشته‌اند.
صحنه دوی نومیدانه گل‌غتی کوچک، دوی آنامانی را در «رم
شهر بی‌دفاع» تداعی می‌کند.

سینما به کابل باز می‌گردد، به شهری که از زیر یوغ طالبان آزاد
شده و اینک غرق در گرد و غبار و خانه‌های ویران و حلبی‌آبادها
و برقع‌ها و تل زباله‌ها و لشکری از کودکانی است که در کوچه
و خیابان به بازی حیاتی ادامه بقا مشغولند. فیلمی دیگر، درباره
افغانستانی که گوشه بعضی بینی‌ها را چین می‌اندازد، اما از آنجا
که افغانستان دیگر خرساز نیست، «دزدان کوچک / سگ‌های

ولگرد»، فیلم تکان‌دهنده بخش مسابقه، ما را به هزار و یکمین مکانی می‌برد که طوفان، جنگ و کشتار و ویرانی از آن گذشته و تا مادامی که تنهایی و فقر و وحشت و شقاوت بر آن حاکم است، رنگ صلح و آرامش را به خود نخواهد دید.

نویسنده و کارگردان فیلم، مرضیه مشکینی ۳۴ساله است: زنی ریز نقش، رنگ پریده با چشمان سیاه درخشان، سر تا پا سیاهپوش و با روسری سیاهی بر روی شانه‌ها که هنگام رویارویی با مردم، آن را روی سر می‌کشد، بدون آن که در غم پنهان کردن موهایش باشد.

او همسر محسن مخملباف است و تمامی اعضای خانواده قدرتمندش که بر سینمای ایران غلبه دارند، در ساخت این فیلم مشارکت داشته‌اند: حنای بسیار جوان دستیار کارگردان، میثم تهیه کننده و برنامه ریز و عکاس و سمیرا که جوایز بین‌المللی بسیاری را از آن خود کرده است، مشاور وی بوده است.

فیلم با يك صحنه وسترن کودکانه آغاز می‌شود: جمعی از کودکان ژنده‌پوش، مسلح به مشعل، دنبال يك توله سگ سفید تر و تمیز کرده‌اند، تا او را بکشند. (توییگی سگ محبوب، که این سگ هم بازیگر بزرگی ست) بچه‌ها فریاد می‌زنند که «سگ روسیه، سگ آمریکاییه، نه! این سگ کثیف انگلیس‌هاست.» اما گل‌غتی کوچک فقیر و بسیار زیبا، به همراه برادر کوچکش زاهد، توله سگ را نجات می‌دهند. دو کودک ۷ و ۹ساله، همچون صدها نفر از دیگر همسن و سالان خود به کار جمع‌آوری قطعات چوب از میان زباله‌ها و فروش آن در ازای نان مشغولند: دخترک نان را روی بخار کبابی که نمی‌تواند بخرد، نگه می‌دارد، تا طعم گوشتی

که سرخ می‌شود را از آن نان خود کند. آنان از زندان، محل حبس مادر - که متهم به زنا است - به زندانی که محل حبس پدر طالب آن‌هاست، در رفت و آمدند. پدر حاضر نیست مادر را ببخشد تا از زندان نجات یابد. با قوانین جدید، دو کودک دیگر نمی‌توانند برای خواب به زندان نزد مادرشان بروند، آن‌ها نه خانه‌ای دارند و نه قوم و خویشی. شب سردی در پیش است. پسر بچه‌ای که برای سرپناه، گاری کرایه می‌دهد، دخترک را نمی‌پذیرد و به آن‌ها توصیه می‌کند که برای یافتن سرپناهی در زندان، دزدی کنند و دزدی را از تماشای فیلم‌ها یاد بگیرند.

در زمان حکومت طالبان، در افغانستان سینمایی وجود نداشت، حالا سینما هست و فیلم‌های هنری هم نشان می‌دهد. اما بلیت فروش سینما رأی دو کودک را می‌زند و می‌گوید: «این يك فیلم هنری است که هیچکس به تماشای آن نمی‌رود. آن را تماشا کنید، اما اگر خوش‌تان نیامد، پول‌تان را پس نمی‌دهم.» فیلم روی اکران، «دزدان دوچرخه» اثر دسیکاست که به گفته مرضیه مشکینی کارگردان فیلم: «تنها فیلم نئورئالیستی ایتالیایی است که توانسته‌ام بینم. من بین امروز افغانستان و ایتالیای پس از جنگ شباهتی می‌بینم: از نظر بازگشت امید و کوشش برای از سرگیری زندگی. اما احساس می‌کنم بیشتر تحت تأثیر تئوری‌های زاواتینی هستم، تا فیلم دسیکا».

فقدان مطلق رحم و شفقت در برخورد با آن دو کودک شجاع، وحشت‌زده، باهوش و گرسنه که هرگز حتی آهی از درد هم نمی‌کشند، دلخراش است.

در يك صحنه بسیار خشن می‌بینیم که با سگ‌های جنگی

بهبتر رفتار می‌شود. مرضیه مشکینی می‌گوید: «متأسفانه جنگ سگ‌ها یکی از تفریحات مردان کابل در روزهای تعطیل است و من از آن فیلم مستند گرفته‌ام. پس از ۲۵ سال جنگ در افغانستان که دو میلیون کشته به جا گذاشته است، کودکان رهاشده مثل سگ‌های ولگرد هستند. تعدادشان بیش از آن است که بتوان آنها را شمارش کرد.

مرضیه مشکینی گل‌غتی کوچکی را هنگام بازی در خیابان یافته است: او از معدود کودکان خوش‌شانسی است که پدر و مادر خود را از دست نداده است و پدر و مادری فقیر - اما نه متکدی - دارد. مشکینی توضیح می‌دهد: «هنوز به مدرسه نرفته، چهره‌ای خارق‌العاده، وحشی، معصوم و یک استعداد ذاتی غریب و نادر دارد. او را به جشنواره ونیز آورده‌ام و با این که تاکنون به جز کوچه پس کوچه‌های گلی کابل را به عمر خود ندیده است، در ونیز هم رفتاری کاملاً طبیعی دارد.» مرضیه مشکینی در ادامه می‌گوید: «از پایان جنگ به این طرف، در افغانستان برقع‌های خیلی کمتری دیده می‌شود. بسیاری از زنان فقط با روسری از خانه بیرون می‌آیند و چهره‌شان پیداست. محیط شهر تمیزتر شده، و کار بازسازی شروع شده است. خیلی از دخترچه‌ها به مدرسه می‌روند و در نخستین انتخابات ریاست جمهوری در ماه اکتبر، درصدی از رأی دهندگان زن بوده‌اند.»

می‌پرسیم از ایران چه خبر؟ پاسخ می‌دهد: «آینده ایران نامعلوم است، خصوصاً این که دیگر حتی اصلاح‌طلبان هم بر سر قدرت نیستند و می‌دانیم که حتی همین رییس جمهور میانه رو هم در انتخابات بعدی برکنار خواهد شد. محدودیت‌ها از

هم اکنون آغاز شده.»
آیا سینما نیز مشمول این محدودیت‌ها است؟ می‌گوید: «از حالا به سانسور پیش از ساخت فیلم نیز برگشته‌ایم. فیلمنامه‌های ما دوباره رد می‌شوند. آینده سینمای ایران نامعلوم است.»



گفتگو

س: اوضاع افغانستان پس از طالبان آیا بهتر شده؟

مرضیه مشکینی: يك سال بعد از طالبان، وقتی همراه سمیرا برای ساختن فیلم «پنج عصر» به افغانستان رفته بودیم، ترس از بازگشت طالبان چنان بود که نود درصد زن‌ها هنوز جرأت خارج شدن از زیر برقع را نداشتند. این ترس در فیلم «لذت دیوانگی» ساخته حنا مخملباف تصویر شده است. اما وقتی سال بعد برای ساخت فیلم «سگ‌های ولگرد» به افغانستان بازگشتم، فقط ده درصد زن‌ها زیر برقع باقی مانده بودند و این نشان می‌دهد که زمان رفته رفته بیشتر اهمیت فروپاشی نظام طالبان را در شکوفایی آینده افغانستان نشان می‌دهد. وقتی برای ساخت فیلم پنج عصر، به همراه سمیرا در خیابان‌های کابل بودیم، آنجا پر از کودکان فقیری بود که به گدایی از مردم و توریست‌ها مشغول بودند. اما زمانی که سگ‌های ولگرد را می‌ساختم، تعداد آن‌ها بسیار کم شده بود. شهر هم تمیزتر شده بود. مهاجرین

بیشتری هم از کشورهای مختلف به میهن‌شان بازگشته بودند و در هر کوچه و خیابانی، مردم مشغول بازسازی خانه‌های ویران شده از جنگ بودند. در کل میل به زندگی و امید به آینده در افغانستان سال ۲۰۰۳ بیشتر شده است. اما نمی‌دانم در آینده چه پیش خواهد آمد.

س: آیا این يك وضعیت عمومی است که بچه‌ها در خیابان‌های افغانستان رها هستند و یا مثل كودك فیلم که مادر و پدرش زندانی هستند کسی را برای سرپرستی ندارند؟

مرضیه مشکینی: در دو دهه گذشته حدود ۲ میلیون نفر از مردم افغانستان در اثر فقر و قحطی و جنگ و آوارگی مرده‌اند. بسیاری از کودکان افغانستان، سرپرست خود را از دست داده‌اند و اگر شانس آن که به کشورهای دیگر مهاجرت کنند را نداشته‌اند، بطور طبیعی در کشور خود بی‌سرپرست و بی‌حامی رها شده‌اند و بسیاری از آنها اگر در یتیم‌خانه‌ها جذب نشده‌اند، در کوچه و خیابان رها شده‌اند. فقر افغانستان مانع از آن است که بشود به سرعت به وضعیت آنها سر و سامان داد. ما در زمان ساخت فیلم پنج عصر، يك یتیم‌خانه هشتصد نفری از این کودکان را با بودجه فیلم، تحت پوشش درمانی خود گرفته بودیم. اکثر این هشتصد كودك، کسانی بودند که پدران‌شان در جنگ‌های داخلی همدیگر را کشته بودند و حالا بازماندگان آنها در کنار هم، در يك یتیم‌خانه، در شرایط سختی زندگی می‌کردند. این یتیم‌خانه بی‌شبهت به اوضاع کلی افغانستان نبود. کشوری بازمانده از يك جنگ داخلی. کشوری که بازماندگانش اولین کاری که می‌بایست

انجام دهند، بخشیدن کشتار داخلی گذشته همدیگر است. غیر از یتیم‌خانه‌ها، هزاران کودک در خیابان‌های کابل به گدایی مشغول بودند. کودکانی که سرشار از زندگی بودند و با آن همه فقر مشغول بازی و خنده بودند، اما وقتی يك توریست را می‌دیدند، چنان قیافه غمزده‌ای می‌گرفتند، که دل هر بیننده‌ای به درد می‌آمد و سمیرا می‌گفت اینها به خاطر امرار معاش روزانه، هر روز بهترین نقش‌ها را در خیابان بازی می‌کنند و می‌توان بهترین بازیگران را از میان آن‌ها انتخاب کرد. گروه ما حدود ۱۴ نفر از همین کودکان را دارای استعداد نقاشی یافت و مدت يك سال به آن‌ها حقوق داد، تا به جای گدایی نقاشی کنند و آن‌ها هر کدام ماهانه يك تابلو را نقاشی کردند و در نهایت ۱۶۸ تابلوی نقاشی ارزشمند کشیده شد و باعث شد تعدادی از آن‌ها به عنوان کودکان بااستعداد هنری، توسط کشورهای دیگر بورسیه تحصیلی بگیرند.



س: دختر فیلم را چگونه پیدا کردید؟

مرضیه مشکینی: دختر ۷ ساله فیلم را در خیابان یافتیم. من در لابلای کودکان سرگردان در خیابان دخترکی را دیدم که صورت وحشی فوق‌العاده زیبایی داشت. ترکیبی از انرژی و معصومیت. با خودم گفتم: این همان دختری است که در فیلمنامه‌ای که نوشتم به او فکر می‌کردم و در دلم آرزو کردم که او بتواند از عهده این نقش برآید. اما وقتی با او حرف زدم، او حرف مرا نمی‌فهمید. بعد متوجه شدم که گوش او در اثر بیماری نمی‌شنود. خوشبختانه دکترها در ایران با عمل جراحی شنوایی او را بهبود بخشیدند. او با آن که به مدرسه نرفته بود، اما مصداق کامل تئوری‌های زاواتینی بود: یعنی بازیگری که در مدرسه زندگی تربیت شده است. او انضباط غریبی داشت و مرا به این نتیجه رساند که از دل مرداب فقر و سختی، گاه گل‌های انسانی حیرت‌انگیزی روییده می‌شوند.

س: چگونه از او بازی گرفتی؟

مرضیه مشکینی: در فیلمنامه اولیه کاراکتر اصلی فیلم پسرچه بود. اما وقتی دختر را یافتیم و او در بازی استعداد بیشتری برای بیان درونیات خود نشان داد، کم‌کم مسیر داستان را تغییر دادم و نقش اصلی فیلم را در اختیار دختر گذاشتم و پسر را در نقش دوم قرار دادم. این هم یکی از آن مواردی است که واقعیت سرصحنه، فیلمنامه از قبل فکر شده را عوض می‌کند.

بیوگرافی: مرضیه مشکینی

متولد ۱۳۴۸ در تهران. اولین فیلم سینمایی وی با نام «روزی که زن شدم» که در ایران ساخته شده بود، در سال ۲۰۰۰ به نمایش جهانی درآمد و برنده سه جایزه از جشنواره بین المللی ونیز شد. دومین فیلم مرضیه مشکینی با نام «سگ‌های ولگرد» که در افغانستان ساخته شده بود در سال ۲۰۰۳ در بخش مسابقه جشنواره بین المللی ونیز حضور یافت و برنده دو جایزه بین المللی از این جشنواره شد.

سومین فیلم وی «مردی که با برف آمد» کار مشترک وی و همسرش - محسن مخملباف - که در تاجیکستان ساخته شده بود اولین بار در سال ۲۰۰۸ در جشنواره مونترال کانادا به نمایش جهانی درآمد.

فیلمنامه فیلم «بودا از شرم فرو ریخت» نوشته وی در سال ۲۰۰۷

به کارگردانی حنا مخملباف، برنده خرس کریستال برلین و نامزد اسکار بهترین فیلم آسیا شد. فیلمنامه پرزیدنت نوشته مشترک وی و محسن مخملباف برنده جایزه اول جشنواره شیکاگوی در سال ۲۰۱۴ شد.

فیلم‌های مرضیه مشکینی جوایز بسیاری را از جشنواره‌های معتبر بین‌المللی به دست آورده‌اند و در کشورهای جهان به روی پرده رفته‌اند.

فعالیت‌های هنری مرضیه مشکینی

به عنوان کارگردان در (فیلم‌های سینمایی):

۱. روزی که زن شدم
۲. سگهای ولگرد
۳. مردی که با برف آمد

به عنوان دستیار کارگردان:

۱. اسب دو پا، ساخته سمیرا مخملباف ۱۳۸۶
۲. فریاد مورچه‌ها، ساخته محسن مخملباف ۱۳۸۴
۳. سکس و فلسفه، ساخته محسن مخملباف ۱۳۸۳
۴. پنج عصر، ساخته سمیرا مخملباف ۱۳۸۱
۵. یازده سپتامبر، ساخته سمیرا مخملباف ۱۳۸۱
۶. تخته سیاه، ساخته سمیرا مخملباف ۱۳۷۹
۷. در، ساخته محسن مخملباف ۱۳۷۸
۸. سکوت، ساخته محسن مخملباف ۱۳۷۶
۹. سیب، ساخته سمیرا مخملباف ۱۳۷۶

جوایز بین المللی مرضیه مشکینی:

۱. فیلم روری که زن شدم، یکی از ده فیلم برتر زنان در تاریخ سینمای آسیا، جشنواره بوسان، سال ۲۰۲۰
۲. فیلم روزی که زن شدم، جایزه بهترین فیلم تماشاچیان جشنواره خورشید نیمه شب، فنلاند، سال ۲۰۱۹
۳. جایزه بهترین فیلم از جشنواره فیلم برمودا به خاطر فیلم «سگ‌های ولگرد» ۲۰۰۵
۴. جایزه نت پک از جشنواره سنگاپور به خاطر فیلم «سگ‌های ولگرد» ۲۰۰۵
۵. جایزه انجمن منتقدین بین‌المللی (فیبرشی) از جشنواره سنگاپور به خاطر فیلم «سگ‌های ولگرد» ۲۰۰۵
۶. جایزه دوربین نقره ای به خاطر فیلم «سگ‌های ولگرد» از جشنواره ونیز ۲۰۰۴
۷. جایزه یونیسف به خاطر فیلم «سگ‌های ولگرد» از جشنواره ونیز ۲۰۰۴
۸. «جایزه سینه تیرویل» از جشنواره فیلم اینسبروک، اتریش ۲۰۰۱، «به خاطر فیلم روزی که زن شدم»
۹. «جایزه بهترین فیلم» از جشنواره نوو سینما، بلژیک ۲۰۰۱، «به خاطر فیلم روزی که زن شدم»
۱۰. «جایزه بهترین کارگردانی» از جشنواره فیلم تسالونیک، یونان ۲۰۰۰، «به خاطر فیلم روزی که زن شدم»
۱۱. «جایزه مدال طلای شهر نانت» از جشنواره سه قاره نانت، فرانسه ۲۰۰۰، «به خاطر فیلم روزی که زن شدم»
۱۲. «جایزه ویژه هیئت داوران جوان» از جشنواره سه قاره

- نانت، فرانسه ۲۰۰۰، «به خاطر فیلم روزی که زن شدم»
۱۳. «جایزه ویژه هیئت داوران» از جشنواره سه قاره نانت، فرانسه ۲۰۰۰، «به خاطر فیلم روزی که زن شدم»
۱۴. «جایزه منتقدین بین‌المللی» از جشنواره فیلم‌هایی از جنوب، نروژ ۲۰۰۰، «به خاطر فیلم روزی که زن شدم»
۱۵. «جایزه بهترین فیلم آسیایی» از جشنواره فیلم پوسان، کره جنوبی ۲۰۰۰، «به خاطر فیلم روزی که زن شدم»
۱۶. «جایزه مدال طلا» از جشنواره فیلم شیکاگو، آمریکا ۲۰۰۰، «به خاطر فیلم روزی که زن شدم»
۱۷. «جایزه دومین فیلم برتر» از جشنواره تورنتو، کانادا ۲۰۰۰، «به خاطر فیلم روزی که زن شدم»
۱۸. «جایزه یونسکو» از جشنواره فیلم ونیز، ایتالیا ۲۰۰۰، «به خاطر فیلم روزی که زن شدم»
۱۹. «جایزه نقدی برای پخش فیلم در ایتالیا» جشنواره فیلم ونیز، ایتالیا ۲۰۰۰، «به خاطر فیلم روزی که زن شدم»
۲۰. «جایزه بهترین فیلم بلند اول کارگردان» از جشنواره فیلم ونیز، ایتالیا ۲۰۰۰، «به خاطر فیلم روزی که زن شدم»



سگ‌های ولگرد

فیلمنامه

مرضیه مشکینی

نشر نیکان